

آپر خودی

CHECKED-2012

وی شیخ با چراغ گشت گریز

کنوادم و دود و دود و نامم از دوست
بی هم بیان دست غنا صدم گرفت
تیر خوار و دستم دشنام از دوست

۱۹۱۵۰۱۵۵
۱۳۶۱
۳۵
۱۶۵۰

گفتم که یافت می نشود حجتہ ایم ما
گفت آنکہ یافت می نشود آنم از دوست Wasee

(مولانا جلال الدین دہلوی)

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE8650

بسم الله الرحمن الرحيم

آهزار خودی

تمت

نیست در خشک و تریشیه من کوتاهی

چوب هر گل که منب نشود و اگر کنم نظیری نیشاپوری

راه شبنم مهر عالم تاب نه و گریه من بر درخ گل آب نه و

اشک من از چشمم ز غم آب شست سبز از بهنگامه ام بیدار است

باغبان زور کلام از مود
 مصرع کارید و شمشیر درود
 و چمن جبر و انه شکم نکشت
 تا رافتم بود باغ رشت
 ذره ام مهر سیر آن من است
 صد سحر اندر گریبان من است
 خاک من روشن تر از جام جم است
 محرم از ناز و اے عالم است
 فکرم آں آهوسه فقر اک لبست
 کو هنوز از نیستی بیرون نجست
 سبزه نار و تیره زیب گلشنم
 گل بشاخ اندر نساں و انهم
 محفل دانش گری بر هم زدم (۱)
 زخمه بر تارِ رگِ عالم زدم
 بسکه عوفی تم نادر نواست
 هم نشین از نغمه ام نا آشناست
 در جهان غور شید نو زانیده ام
 رم ندیده انجم از تابم هنوز
 بحر از رقص ضیایم بے نصیب
 بستم نا آشفته سیماجم هنوز
 بحر از رقص ضیایم بے نصیب
 نوگر من نیست چشم هست بود
 کوه از رنگ خایم بے نصیب
 روزه بر تن خمی نرم از بیم نمود

(۱) گویا
 زخمه بر تارِ رگِ عالم زدم

بایم از خاور رسید شب شکست (۱) شبنم زو بر گل عالم نشست
 انتظار صبح خیزان می کشم لے خوش از زشتیان آتشم
 نغمه ام از زخمه بے پرواستم من نوائے شاعر فرداستم
 عصر من آنسده اسرار نیست یوسف من بهر این بازار نیست
 نا امید استم زیار این تدویم طور من سوز که مے آید کلیم
 قلمم یاراں چو شبنم بے فروش شبنم من مثل یم طوفاں بدوش
 نغمه من از بهان دیگر است این جس را کاروان دیگر است
 لے بسا شاعر که بعد از مرگ زادق چشم خود بر بست و چشم پاکشاد
 رخت ناز از نیستی بیرون کشید چوں گل از خاک مراد خود مید
 کاروان هاگر چه زیں صحر اگرشت مثل گام نافت کم غوغا اگرشت
 عاشقم فریاد ایمان من است شور شرار پیش خیزان من است
 نغمه ام ز اندازه تار است پیش من بهتر سم از شکست و خویش

قطره از سیلاب من بیگانه به
 در نمی گنجد جویمستان من
 غنچه کز بالیدگی گلشن نشد
 بر قفا خوابیده در جان من است
 پنجه کن با بحر ام صحرایستی
 چشمه حیوان بر اتم کرده اند
 ذره از سوزن توایم زنده گشت
 هیچکس راز من گویم نگفت
 سریش جاوداں خواهی بیا
 هم زمین هم آسمان خواهی بیا
 پیر گردوں با من این اسرار گفت
 از ندیمیاں رازها نتوان نهفت
 ساقیا بر خیز و می در جام کن
 محو از دل کاوش ایام کن

گر گدا باشد پرستارش حجم است	شعله آبی که صاهش ز مزم است
ویدۀ بیدار را بیدار تر	می کند اندیشه را هشیار تر
قوت شیراں و دهر و باه را	اعتبار کوه بخشد گاه را
قطره را پهنائے دریا میبندد	خاک را اوج ثریا میبندد
پائے بیک از خون باز احمر کند	خاشی را شورش محشر کند
بر شب اندیشه ام متاب ریز	نخیز و در جام شراب ناب ریز
ذوق بیتابی دهم فطاره را	تا سوائے منزل کشم آواره را
روشناس آرزوئی نوشوم	گرم رواز جستجوئی نوشوم
چوں صدا و گوش عالم گم شوم	چشم اهل ذوق را مردوم شوم
آب چشم خویش در کالاکنم	قیمت جنس سخن بالاکنم
دقیر بسته اسرار علوم	باز بر خوانم ز نیض پیر روم
من فروغ یک نفس مثل شترار	جان او از شعله ها سربار

شمع سوزان تاخت برپزانه ام باده شبنون رنجت برپیمانه ام
 پیر روی خاک را اکسیر کرد از غبارم جلوه تهمسیر کرد
 ذره از خاک بیابان رخت بست تا شعاع آفتاب آرد بست
 موجم و در بحر امن نل کنم تا در تابنده حاصل کنم

من که مستی باز صبا بش کنم

زندگانی از نفس هایش کنم

شب دل من مائل منید بود خامشی از یارجم آباد بود
 شکوه آشوب غم دوراں بدم از تنی پیمیانگی نالاں بدم
 این قدر نظاره ام بیتاب شد بال و پر شکست و آخر خواب شد
 روئے خود بنمود پیرقی سرشت کو بجز پهلوی قرآن نوشت
 گفت اے دیوانه ارباب عشق جرعه گیر از شراب ناب عشق
 بر جگر هنگامه شربزن شیشه بر سر دیده بر شتر زن

خندہ را سزایہ صد نالہ ساز اشکِ خونیں را جگر پر کالہ ساز
 تاجکے چوں غنچہ می باشی خموش نکمیتِ خود را چو گل از زان فروش
 در گرہ ہنگامہ داری چوں سپند محلِ خود بر سر آتش بہ بند
 چوں جبرس آخیز ہر بنو بدین نالہ خاموش را بیرون فگن
 آتشِ استی بزمِ عالم بر فروز دیگران را ہم ز سوزِ خود لبوز
 فاش گو اسرارِ پیرِ مے فروش موجِ مے شو کسوتِ مینا بہوش
 سنگِ شو آئینہ اندیشہ را بر سر بازارِ اشکِ شیشہ را
 از نیتاں همچو نئے پیغام دہ (۱) قیس را از قومِ حق پیغام دہ
 نالہ را انداز نوایح باد کن بزم را از مایے دہو آباد کن
 خیز و جان نو بدہ ہر زندہ را از قلم خود زندہ تر کن زندہ را
 خمیز و پا بر جادۂ دیگر بنہ جوشِ سودائے کمن از سر بنہ
 آشنائے لذت گفتار شو اے درائے کارواں بیدار شو

زین سخن آتش به پیرا بن شدم مثل نے ہنگامہ آستین شدم
چوں نوا از تارِ خود برخاستم جتنے از بہرِ گوش آراستم
بر گرفتہ پرودہ از رازِ خودی

و انمودم سراسر اعجازِ خودی

بوقشِ مستیم انگارہ (۱) ناقبولے ناکسے ناکارہ
عشق سوہاں زد مرا آدم شدم عالمِ کیف و کم عالم شدم
حرکتِ اعصابِ گردوں دیدہ ام در گمہ گردشِ غولِ دیدہ ام
بہرِ انساں چشمِ من شہدِ گریست تا دریدم پرودہ اسرارِ زسیت
از درونِ کارِ گاہِ ممکنات بر کشیدم سراسرِ تقویمِ حیات
من کہ این شبِ را چو مہ آراستم گدو پائے ملتِ بیضاستم
ملتے در باغ و راغ آوازہ اش آتشِ دلہا سرودِ تازہ اش
وزہ گشتِ آفتابِ نہاں کرد خرمین از صدرِ رومی و طار کرد

شاعری از پیش شنوی مقصود نیست بت پستی بت گرمی مقصود نیست
 بهندیم از پاریسی بیگانه ام ما و نو باشم تهی میپایانه ام
 حُسن اندازِ بیاں از من مجو (۱) خوانسار و صفهاں از من مجو
 گرچه بندی در غنوبت شکرت (۲) طرز گفتارِ دری شیرین تر است
 فکرِ من از جلوه اش مسحور گشت خامه من شاخِ نخلِ طور گشت
 پاریسی از رفعتِ اندیشه ام در غرور و با فطرتِ اندیشه ام
 خُردِه برهینا بگیر ای پویشمند خُردِه برهینا بگیر ای پویشمند
 دل بدوقِ خُردِه گمبینه به بند دل بدوقِ خُردِه گمبینه به بند

غزل و مثنوی
 از آن که در مثنوی
 چنان که در مثنوی
 در مثنوی
 در مثنوی

در بیان اینکه اصل نظام عالم از خودی است و تسلط

حیات تعلیقات خود بر احکام خودی انحصار دارد

پیکر هستی ز آثار خودی است	ہر چہ می بینی ز اسرار خودی است
خوشی تن را چون خودی بیدار کرد	آشکارا عالم پندار کرد
صد جہاں پوشیدہ اندر ذات او	غیر او پیدا است از اثبات او
در جہاں تخم خصومت کاشت است	خوشی تن را غیر خود پنداشت است
سازد از خود پیکر غبار را	تافتد اید لذت پیکار را
میکشد از قوت بازوئے خویش	تا شود آگاہ از نیروئے خویش
خود سیری ثانی او عین حیات	ہمچو گل از خوں وضو عین حیات

۱۔ اس عنوان کے ذیل میں جو اشعار ہیں اُن سے لفظ خودی کے معنوں پر روشنی پڑے گی
اس ضمن میں صفحہ نمبر ۲۸ کے اشعار بھی زیر نظر رکھیے۔

از پئے یک نغمہ صد شیون کند	بهر یک گل خون صد گلشن کند
بهر حرفی صد مقال آورده است	یک فلک صد بلال آورده است
خلق و تکمیل جمال معنوی	عذر این اسراف این سنگین دی
نافه عذر صد آهوسه غن	حسن شیریں عذر در و کوکین
شمع عذر محنت پروانه ها	سوز بهیم قیمت پروانه ها
تابیار و صبح فرداے بدست	خامه او نقش صدام و زلبست
تا چراغ یک محسوسد بر فروخت	شعله نمائے او صد ابراهیم سوخت
عامل و محمول و اسباب و علل	می شود از بهر عنراض عمل
سوز و اندوه زد کشد میر و مد	خمیز و انگیز و پروتا بدر مد
آسمان موجی ز گرد راه او	و سعت ایام جولانگاه او
شب خواش و زاز بیدارش	گل بحیب آفاق از گلکارش
جز پرستی عقل را تعلیم کرد	شعله خود در شر تقسیم کرد

خود شکن گردید و حسد آفرید اندکے آشفست و حسد آفرید
 باز از آشفنگی بیزار شد وز بهم پیوستگی کسار شد
 و نمودن خویش را غمخیز خودی است خفته در هر ذره نیر غمخیز خودی است

قوت خاموش و بیتاب عمل

از عمل پاسبان اسباب عمل ✓

چوں حیات عالم از نور خودی است پس بقدر استواری زندگی است
 قطره چوں حرف خودی از بر کند هستی بے مایه را گوهر کند
 باده از ضعف خم دی بے پیکر است پیکر ش منت پذیر ساغر است
 گرچه پیکرمی پذیرد جام می گردش از ما و ام گیرد جام می
 کوه چوں از خود رود حسد آفرود شکوه سنج جوشش دریا شود
 موج تا موج است آغوش بحر می کند خود را سوار دوش بحر
 حلقه ز نور تا گردید چشم از تلاش جلوه با جنبید چشم

سبز چون تاب مید از خویش یافت	همت او سینه گلشن تنگافت
شمع هم خود را بخود نه خمید کرد	خویش را از ذره ها تمهید کرد
خود گدازی پیشه کرد از خود مرید	هم چو اشک آفرز چشم خود چکید
گر بظرت بخت تری بود رنگین	از جراحت ما بیا سود رنگین
می شود سرمایه دار نام غیر	دوش و مجروح بار نام غیر
چون زمین بستی خود محکم است	ماه پای بند طواف بهم است
بستی مهر از زمین محکم تر است	پس زمین مسح چشم خاور است
جنبش از مرگال بردشان چپار	مایه دار از سطوت او کو هسار
تار و پود کسوت و آتش است	اصل او یک آنه گردن کش است

چون خودی آرد بهم نیرفته زبیت

می کشاید قلزم از جوئے زبیت

در بیان اینکه حیاتی از تخیلیق و تولید مقاصد است

زندگانی را بفت از مدعاست	کار و نیش را در از مدعاست
زندگی در جستجو پوشیده است	اصل او در آرزو پوشیده است
آرزو را در دل خود زنده دار	تا نگردد و مشت خاک تو مزار
آرزو جان جهان را نگه بدار	فطرت هر شیء این آرزوست
از متناقص دل در سینه ها	سینه ها از تاب او آئینه ها
طاقت پرواز بخشد خاک را	خضر باشد موسی ادراک را
دل ز سوز آرزو گیسو حیات	غیر حق میرد چو او گیسو حیات
چون تخیلیق تمت با زماند (۱)	شهرش شکست از پرا زماند
آرزو هنگامه آراست خودی	موج بیتابی ز دریای خودی
آرزو صید مقاصد را کند	دقیر افعال را شیرازه بند

زندۀ را نفی تمتا مرده کرد	شعله را نقصان سوز افسوده کرد
چسبیت اصل دیدۀ بیدار ما	بست صورت لذت بیدار ما
لبک پا از شوخی رفتار یافت	بلبل از سعی نوا منتقار یافت
نئی برون از نیتال باد شد	نغمه از زندان او آزاد شد
عقل ندرت کج شش و گردن از چسبیت	هیچ میدانی که این عجز چسبیت
زندگی سرمایه دار از آرزوست	عقل از زائیدگان لطن اوست
چسبیت نظم قوم و آئین رسوم	چسبیت راز تاز گیاهای علوم
آرزوئی کوب زور خود شکست	سر زول برین زد و صورت لبست
دست دندان و دماغ و چشم و گوش	فکر و خیال و شعور و یاد و پوش
زندگی مرکب چو در جنگاه باخت	بهر حفظ خویش این آلات ساخت
آگهی از علم و فن مقصود نیست	غنچه و گل از چین مقصود نیست
علم از سامان حفظ زندگی است	علم از اسباب تقویم خودی است

علم و فن از پیش خیزان حیات علم و فن از خانه زادان حیات
 اے زرا از زندگی بیگانه خمیند از شراب مقصدے مستانه خمیند
 مقصدے مثل سحر تابنده ماسوے را آتش سوزنده
 مقصدے از آسماں بالاترے دلرباے دستاںے دلبرے
 باطل دیرینه را غارتگرے فتنه در جیبے سراپا محشرے
 ما ز تخلیق ممتا صدفنہ ایم
 از شعاع آرزو تابنہ ایم

در بیان اینکه خودی از عشق و محبت تحکام می پذیرد

نقطه نورے که نام او خودی است زیر خاک ماسو از زندگی است
 از محبت می شود پائنده تر زنده تر سوزنده تر تابنده تر

از محبت اشتعال جوهرش (۱) ارتقاے ممکنات مضمشر
 فطرت او آتش اندوز در عشق عالم افروزی بیاموزد در عشق
 عشق را از تیغ و خنجر پاک نیست اصل عشق از آب باد و خاک نیست
 در جهان صم صم و هم بیکار عشق آب حیواں تیغ جوهر دار عشق
 از نگاه عشق حنا را شق بود عشق حق آخر سراپا حق بود
 عاشقی آموز و محبو بطلب چشم نو حلقه قلب ایوب بطلب
 کیمیا پیدا کن از مشت گلک بوسه زن بر آستان کماله
 شمع خود را به چور و می بر فروز روم را در آتش تبریز سوز
 هست معشوقه نهان اندر دولت چشم اگر داری بیابنا نمت
 عاشقان اوز خواباں خوب تر خوشتر و زیبا تر و محبوب تر
 دل ز عشق او توانا می شود خاک همدوشش ثریا می شود
 خاک نجد از فیض او چالاک شد آمد اندر وجد و بر افلاک شد

در دلِ مسلم مقامِ مصطفیٰ است	آبروئے مازنامِ مصطفیٰ است
طور موجِ از غبارِ خانہ اش	کعبہ را بیتِ الحرم کا شانہ اش
کمتر از آنے ز اوقاش ابد	کاسبِ فراش از دناش ابد
بوریا ممنونِ خوابِ راحتش	تاجِ کسرے زیرِ پایے متش
در شبِ تاجِ خلوتِ گزید	قوم و آئین و حکومتِ آفرید
ماند شہا چشمِ او محرمِ نوم	تابہ تختِ خسروی خوابِ قوم
وقتِ محیا تیغِ او آہنِ گداز	دیدہ او اشکبار اندر نماز
در دعائے نصرتِ آئینِ تیغِ او	قاطعِ نسلِ سلاطینِ تیغِ او
در جہاں آئینِ نو آغاز کرد	مسندِ اقوامِ پیشین در نور و
از کلیدِ دین در دنیا کشاد	ہمسچو او بطنِ ام گیتی نژاد
در نگاہِ او یکے بالا و پست	با غلامِ خویش بر یک خانِ شست
در مصافحے پیشِ آں گردوں ستر (۱)	و خترِ سردارِ طے آمد اسیر (۲)

(۱) مصافحہ: جنگ - (۲) سردارِ طے: عرب کے قبیلہ بنی طے کا سردار حاتم جو اپنی فیاضی کیلئے مشہور تھا

پائے در زنجیر و ہم بے پردہ بود	گردن از شرم و حیا خم کرده بود
و خنجرک را چوں نبی بے پردہ دید	چا و رخود پیش لائے او کشید
ما از اں خاتون طے عریاں تریم	پیش اقوام جہاں بے چادریم
روز محشر اعتبار ماست او	در جہاں ہم پرہ دار ماست او
لطف و قہر او سدا پار حمتے	آں بیاراں این باعدار حمتے
آں کہ براعدا در رحمت کشاد	مکہ را سپینام لائے تریب او
ماکہ از قید وطن بیگانہ ایم	چوں نگہ نور دو چشمیم و یکیم
از حجاز و چین و ایرانیم	شب نیم یک صبح خندانیم
مست چشم ساقی بطلانیم	در جہاں مثل مے و مینا ستیم
امتیازات نسب پاک سوخت	آتش او این خس و خاشاک سوخت

(۱) لائے تریب علیکم السلام (یعنی تمہارے لئے کوئی تعزیر نہیں)، اگرچہ کفار عرب نے نبی کریم کو بہت ایذا دی تھی مگر فتح مکہ کے بعد جبکہ فاتح کو انتقام کا حق اور قوت حاصل تھی حضور علیہ السلام نے لائے تریب علیکم السلام فرما کر سب کو معاف فرمایا شعر بالا میں اسی آیہ شریفہ کی طرف تلمیح ہے۔

چوں گل صد برگ مارا بویکیت اوست جان این نظام وادیکیت
 سیر مکنون دل او ما بدیم نعره بے باکانه زد افشایم
 شور عشقش در نئے خاموشی من می تپد صد غمزه آغوش من
 من چه گویم از تولایش که حبیت خشک چوبے در فراق او گسیت
 هستی مسلم تخبلی گاه او طور ها بالذکر و راه او
 پیکرم را آفرید آئینه اش صبح من از آفتاب سینه اش
 در پید و مبدم آرام من گرم تر از صبح محشر شام من
 ابر آزار است و من بستان او (۱) تاک من نمناک از باران او
 چشم در کشت محبت کاشتم از تماشا حاصلے برداشتم
 خاک یشرباز دو عالم خوشتر است اے خنک شهرے که آنجا دلبر است
 رفته انداز ملا جاہیم نظم و نشر او علاج محاسن
 شعر لب ریز معانی گفته است در شنای خواجہ گوهر سفته است

ابر آزار
 میوم بهار کا با دل

منسخہ کو نین راویباجہ اوست

جملہ عالم بندگان و خواجہ اوست

کیفیت باخیز و از صہبائے عشق ہست ہم تقلید از اسمائے عشق
کامل بسطام در تقلید فرد (۱) اجتناب از خوردن چند روزہ کرد
عاشقی محکم شوار تقلید یار / تا کمند تو شود یزدان شکار
اندکے اندر حراے دل نشیں ترک خود کن سوئے حق ہجرت گزین
محکم از حق شو سوئے خود گام زن لات و عزائے ہوس را ہر شکن
لشکرے پیدا کن از سلطان عشق (۲) جلوہ گر شو بر سرِ فاران عشق
تا خداے کعبہ بنواز دترا

شرح اِنِّیْ جَاعِلٌ سَاوِیْمَا

(۱) حضرت بایزید بسطامیؒ نے خربوزہ کھانے سے محض اس بنا پر اجتناب کیا تھا کہ انہیں معلوم تھا کہ نبی کریمؐ نے یہ پھل کس طرح کھایا ہے۔ اسی کامل تقلید کا نام عشق ہے۔
(۲) سلطان: غلبہ: قوت۔ (۳) اِنِّیْ جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَہٗ (آیہ شریفہ)

در بیان اینکه خودی از سوال ضعیف میگردد

اے فراہم کردہ از شیراں خراج گشتہ رو بہ مزاج از احتیاج
 خستگی بے توازن ناداری است اصل در و تو ہمیں بیماری است
 می رہ باید رفعت از فکر بلند می کشد شمع خیال از جہنم
 از خم ہستی عے کلام گیر فتنہ خود از کیسہ آیام گیر
 خود فرو آ از شتر مثل سحر (۱) اَلْحَذَرُ از منت غیر اَلْحَذَرُ
 تا بکے در یوزہ منصب کنی صورت طفلان زنے مرکب کنی
 فطرتے کو بر فلک بند و نظر پست می گردوز احسان و گر
 از سوال افلاس گرد و خوار تر از گدائی گدیہ گرد و اوار تر
 از سوال آشفتنہ اجزائے خودی بے تجلی غسل سینائے خودی

(۱) جب بحالت سواری اشتر جناب فاروق رضی اللہ عنہ کا تازیانہ ہاتھ سے گر گیا تو اسے زمین پر سے اٹھائے کیلئے
 آپ خود اونٹ سے اترے اور اس معمولی کام کیلئے بھی کسی کا احسان گوارا نہ فرمایا اس شہر میں ایسی قومیں آباد تھیں

مشت خاک خویش را از ہم میپاش مثل مهر رزق خود از پہلو تراش
 گریه باشی تنگ و زرقنگ نخت در رویل بلا انگند زخت
 رزق خویش از نعمت دیگر محو موج آب از چشمه غاور محو
 تان شبش پیش پیغمبر نخل روز فرداے که باشد جال گسل
 ماه را روزی رسد از خوان مهر داغ بر دل دارد از احسان مهر
 بهمت از حق خواه و با گردون تنیز آبروے ملت بهضیا مریز
 آنکه خاشاک بتاں از کعبه رفت مرد کاسب را حبیب الله گفت
 دانے بر منت پذیر خوان غمیر گردش خم شسته احسان غمیر
 خویش را از برقی لطف غیر سوخت (۱) با پیشیزے مایه غیرت فروخت
 لے خنک آتش نه کاند آفتاب می نخواهد از خضر یک جام آب
 ترجیبی از محبت سائل نشد شکل آدم ماند و شست گل نشد

(۱) الکاسب حبیب الله (حدیث) ۱۲ - (۲) پیشیز: کوڑی ۱۲

زیر گردون آں جوان از همبند می رود مثل صنوبر سر بلند
 در تهی دستی شود خود دار تر بخت او خوابید و او بیدار تر
 قلزم ز نبیل سیل آتش است گرز دست خود رسد بنغم خوش است
 چو حجاب از غیرت مروانده باش
 هم به جسد اندر نگون پیمانه باش

در بیان اینکه چون دی از عشق و محبت محکم میگردد

قوائے ظاهره و مخفیة نام عالم را پستخر می سازد

از محبت چون خودی محکم شود نقش نمانده عالم شود
 زیر گردون گز کو اکب نقش بست غنچه ها از شاخسار او شکست

پنجہ او پنجہ سختی می شود (۱)، ماہ از انگشت او شق می شود
 در خصوصات جہاں گرد و حکم (۲)، تابع فنّین او دارا و جسم
 با تو می گویم حدیث بوعلی در سواد بہند نام او جلی
 آن نوایر اے گلزار کہن (۳)، گفت باما از گل رعن سخن
 خطہ این جنت آتش نژاد از ہواے دانش مینو سواد
 کو چک بدش سوئے بازار رفت (۴)، از شراب بوعلی سرشار رفت
 عامل آن شہری آمد سوار (۵)، ہمر کا باو سلام و چویدار
 پیشرو زو بانگ اے ناہوشمند بر جسد داران عامل رہ مہند
 رفت آن درویش سرافکنہ پیش غوطہ زن اندریم افکار خویش
 چویدار از جام استکبار مست بر سر درویش چوین خود شکست

(۱) تلخیص ہے معجزہ شق اقمری طرف ۱۲ - ۲۵، حکم بہ نصف ۱۲

(۲) تلخیص ہے حضرت بوعلی قلندرز کے اس شعر کی طرف "مرجا اے طبل باغ کہن از گل و شاہو باغ سخن" ۱۲

(۳) کو چک بدال مطلع نظر میں رہید کہ پیشین دست کو کہتے ہیں ۱۲ - (۵) عامل - گورنر - حاکم ۱۲

از ره عامل فستیر آزرده رفت	ولگران و ناخوش و افسرده رفت
در حضور بوعلی فدا کرد	اشک از زندان چشم آزاد کرد
صورت برقی که بر کسار ریخت	شیخ سیل آتش از گفتار ریخت
از لگ جان آتش و گیر کشود	با دیر خویش ارشادے نمود
خامه را بر گیر و فرمانے نویس!	از فقیرے سوئے سلطانے نویس!
بنده ام را عالت بر سر زده است	بر متاع جان خود انگر زده است
باز گیر این عامل بد گوهرے	ورنه بخشم ملک تو باد گیرے
نامه آن بنده حق دستگاه	لرزه ها انداخت در اندام شاه
پیکرش سرمایہ آلام گشت	ز روشل آفتاب شام گشت
بهر عامل حلقه زنجیر حبست	از قلند عفو این تقصیر حبست
خسرو شیرین زبان نگین بیان	نغمه هاش از ضمیر کن فکاں
فطرش روشن مثال ماهتاب	گشت از بهر سفارت انتخاب

چنگ را پیش قلندر چوں نواخت از نوا تے شیشہ بجاش گداخت
 شوکتے کو نچتہ چوں کسار بود قیمت یک معنہ گفتار بود
 نیشتر بہ قلب در ویشاں مزن
 خویش را در آتش سوزاں مزن ۛ

حکایتیں ہیں معنی کہ مسئلہ نفی خودی از مختصرات
 اقوام مغلوبہ بتی نوع انسان است کہ بایں یق
 مخفی اخلاق اقوام غالبہ را ضعیفی سازند
 آن شنیدستی کہ در حدیثیم (۱) گو سفنداں در علف زارے مقیم

از وفورِ کاهِ نسل افند آمدند	فالغ از اندیشه اعدا آمدند
آخر از ناسازی تقدیر میش	گشت از تیر بلائے سینه ریش
شیراز همیشه سربروں دند	بر علف زارِ بزان شبحوں دند
جذبِ استیلا شعارِ قوت است	فتح را ز آشکارِ قوت است
شیرِ نرِ کوسِ شهنشاهی نواخت	میش را از حریت محروم ساخت
بسکه از شیراں نیاید جز شکار	سرخ شد از خونِ میشاں مرغزار
گو سفندے زیرِ کفِ فمیدے	کنہ سالے گرگِ باراں ویدے
تنگدل از روزگارِ قومِ خویش	از ستمهایِ ہزیراں سینه ریش
شکوه ہا از گردشِ تقدیر کرد	کارِ خود را محکم از تدبیر کرد
بہرِ حفظِ خویش مردِ ناتواں	حبیلہ ہا جوید ز عقتلِ کارِ داناں
دعایِ از پئے دفعِ ضرر	قوتِ تدبیرِ گرد و تیز تر
پنختہ چوں گرد و جنونِ تہفام	فتنہ اندیشی کفِ عقلِ غلام

گفت با خود عقده مشکل است قلزم غمہائے مابے سahl است
 بیش نتواند بزور از شیرست سیم ساعد ما و او پولا دوست
 نیست ممکن کن کمال و عطا و پسند نخوے گرگی آفریند گو سفند
 شیر نیز را بیش کردن ممکن است غافلش از خویش کردن ممکن است
 صاحب آوازہ الہام گشت واعط شیران خجں آشام گشت
 نعرہ زدے قوم کذاب آشہ (۱) بے خبر از یوم محسن مستہ
 مایہ دار از قوت روحانیم بہر شیراں مرسل نیروانیم
 دیدہ بے نور را نور آدم (۲) صاحب دستور و مورا آدم
 توبہ از اعمال نامحسود کن لے زیباں اندیش فکر سود کن
 ہر کہ باشند زور و آشتی است زندگی مستحکم از نفی خودی است
 روح نیکیاں از علف یا بے غذا (۳) تارک اللحم است مقبول خدا

(۱) کتاب شرمسمر قرآنی الفاظ ہیں۔ ۱۲۔ (۲) دستور؛ شریعت ۱۲۔ (۳) تارک اللحم؛ گوشت تارک

تیزی دندان ترا رسوا کند (۱) دیده ادراک را اعمی کند
 جنت از بهر ضعیفان است و بس (۲) قوت از اسباب خسران است و بس
 جستجو عظمیت و سطوت ثمر است / تنگدستی از امارت خوشتر است
 برق سوزاں در کمین دانه نیست / دانه گر خرمن شود فرزانه نیست
 ذره شو صحرا مشو گر عاتلی / تا ز نور آفتاب بر خوری
 اے که می نازی بزیح گو سفند / ذبح کن خود را که باشی از حنبد
 زندگی را می کند ناپایدار / جبر و قهر و انتقام و اقتدار
 سبزه پامال است روید بار بار / خواب مرگ از دیده شوید بار بار
 غاسل از خود شو اگر گرفت زانه / گرز خود غاسل نه دیوانه
 چشم بند و گوش بند و لب بند / تا رسد فکر تو بر چرخ بلند
 این علف از جهاں هیچ است هیچ / تو بریں موهوم اے نادان هیچ

خیل شیر از سخت کوشی سخت بود دل بذوق تن پرستی بسته بود
 آمدش این پند خواب آور پسند خورد از خامی فسون گوسفند
 آنکه کردی گوسفندان را شکا کرد دین گوسفندی خستیا
 با پلنگان سازگار آمد علف گشت آخر گوهر شیری خرف
 از علف آن تیزی ندان نماید بهیبت چشم شد را فشان نماید
 دل بتدریج از میان بینه رفت جوهر آینه از آئینه رفت
 آن جنون کوشش کامل نماید آن قاناسی عمل و دل نماید
 اقتدار و عزم و استقلال رفت اعتبار و عزت و ثبات رفت
 پنجه های آهنین بے نور شد مرد شد و لها و تنها گور شد
 زور تن کا بهید و خود جان فرود خوفِ جان ساریه بهمت بود
 صد مرض پیدا شد از بے ممتی کوه دستی بیدلی و دو فطرتی
 شیر بیدار از فسون شیش خفت (۱) انحطاطِ خویش را تندی گفت

در معنی اینکه افلاطون بنانی که تصاویر ادبیا اقوام

اسلامیہ از افکار او اور عظیم پذیرفته بر مسلك گویندی

رفته است از تخیلات و احتراز واجب است

راہب دیرینہ افلاطون حکیم	از گروہ گوشت دان ستیم
رخش او در ظلمت معقول گم (۱)	در کستان وجود نگندیم
آنچنان افسون نامحسوس نمود	اعتبار از دست چشم و گوش بُرد
گفت برتر زندگی در مردن است	شمع را صد جلوه از افسردن است
بر تخیلہائے ما فرماں رواست	جام او خواب آور گیتی بُباست

(۱) رخس: گھوڑا ظلمت معقول: فلسفے کی تاریکی ۱۲ -

گھوسفندے وریاں آدم است حکیم اویرجان صوفی محکم است
 عقل خود را بر سر گردوں بنا عالم اسباب را افسانہ خواند
 کار و تحصیل اجزائے حیات قطع شاخ سرور عنائے حیات
 فکرت لاطوں نیاں را سو گشت حکمت او بود را نابود گشت
 فطرتش خواب و خوابے آفرید چشم بھوش او سراپے آفرید
 بسکہ از ذوق عمل محرم بود جان او وارفت نہ معذوم بود
 مسکری ہنگامہ موجود گشت (۱) خالق اعیان نامشود گشت
 زندہ جان را عالم امکان خوش است مردہ دل را عالم اعیان خوش است
 آہوش بے بہرہ از لطف خرام لذت رفتار بر کیش خرام

(۱) اس شعر میں فلاطون کے مشہور مسئلہ اعیان کی طرف اشارہ ہے جس پر ارسطو نے نہایت عمدہ تنقید کی ہے
 فیسوس ہے کہ اس مسئلے کی توضیح اس جگہ نامکن ہو چکا راہی نے الجمع میں الہائیں میں ارسطو اور افلاطون کو ہم خیال
 ثابت کرنے کی کوشش کی ہے جو مجھے نہایت کلام کا کام رہی ہو بلا ادنیٰ ہنر فاری نے جہاں کے ایرانی حکماء میں ہیں اپنی کتاب
 اسرار الحکم میں زیادہ تر افلاطون کا تتبع کیا ہے۔ عربی اور فارسی جاننے والے ناظرین ان کتب کی طرف توجہ کریں اگر یہ
 دانوں کو فلسفہ مغرب کی کسی انگریزی تاریخ سے ان مسائل کی حقیقت مختصر طور پر معلوم ہو جائے گی۔

شبنش از طاقتِ رم بے نصیب طائرش را سینه از دم بے نصیب
 فوقِ روئیدن ندارد دانه اش از پلیدن بخیب پروانه اش
 راهبِ ما چاره غیر از رم نداشت طاقتِ غوغایِ این عالم نداشت
 دل بسوزِ شعله افسرده بست نقشِ آن دنیاے فیوں خورده بست
 از شبنم سوئے گردوں پر کشود باز سوئے آتشیان نامد فرود
 در خمِ گردوں نیال او گم است من ندانم دردِ یا نخستِ خم است

قوما از سکر او مسموم گشت

خفت و از فوقِ عمل محروم گشت

در حقیقت شعرو صلاح ادبیات اسلامی

گرم خون انسان ز داغ آرزو	آتش این خاک از چراغ آرزو
از تمنای بجام آمد حیات	گرم خمیسه و نیز گام آمد حیات
زندگی مضمون تسخیر است و بس	آرزو افسون تسخیر است و بس
زندگی صید سنگن و دام آرزو	حسن را از عشق بچینم آرزو
از چه رو خمیسه و تمنا و مبدم؟	این نوا را زندگی را زیرو بم
هر چه باشد خوب و زیبا و جمیل	در بیابان طلب را دلیل
نقش او محکم نشیند در ملت	آرزو با آفت زیند در ملت
حسن خلاق بهار آرزوست	جلوه اش پروردگار آرزوست
سینه شاعر تجلی زار حسن	خیزد از سینا را و انوار حسن
از گاهش خوب گردد خوب تر	فطرت از افسون او محبوب تر

از دیش ببل نوا آموخت است غازه اش خار گل فروخت است
 سوز او اندر دل پروانه ها عشق را رنگین از واقفانه ها
 بجز و بر پوشیده در آب و گلش صد جهان تازه مضمر در دلش
 در دماغش نادمید لاله ها ناشنیده نغمه ها هم ناله ها
 فکر او با ماه و نجم نیم نشین زشت را نا آشنا خوب آفرین
 خضر و در ظلمات او آب حیات زنده تر از آب چشمش کائنات
 ما گران سیریم و خام و ساده ایم در مونس دل ز یافتا ده ایم
 عذیب او نوا پرداخت است حیل او بهر ما انداخت است
 تا کشد ما را بفرو و س حیات حلقه کامل شود تو س حیات
 کاروانها از درایش گام زن در پی آواز نایش گام زن
 چون سیمش در ریاض ما وزد ترک اندر لاله و گل می خزد
 از فریب او خود فسر از زندگی (۱) خود حساب و ناشکیبا زندگی

اہلِ عالم را صلہ برخواں کند
آتشِ خود را چو باد از زان کند

وای قومے کز اجل گیسو برات (۱)، شاعرش ابوسداز ذوقِ حیات
خوش نماید زشتِ آئینہ اش در جگر صد شتر از نوشینہ اش
بوسہ او تازگی از گل برد ذوقِ پرواز از دلِ طبل برد
سست اعصابِ تو از افیون او زندگانی قیمتِ مضمون او
می رہاید ذوقِ عسائی ز سرِ بحرہ شاہین از دمِ سر دشتِ تند
ماہی از سببِ تاسر آرم است (۲)، چوں بناتِ آشتیاں اندریم بہت
از نوا بر ناحہ افسوں زند کشتیش دقیریاں گند
نغمہ ہیش از دولتِ زند و ثبات مرگ را از سحرِ دانی حیات

(۱) ابوسیدن اورگوذانی کرنا۔ ۱۲۔ (۲) بناتِ آشتیاں ہمہ رکبتین پریان جن کو عربی میں بناتِ البحر اور انگیزی میں ساترنز کہتے ہیں۔ ملاحوں کے توہمات کہو سے اُن کا آدھا جسم چھلی کا ہے اور آدھا انسان کا۔ اور جہازِ ران اُنکی خوش آوازی سے بے راہ ہو کر غرق ہوتے ہیں۔ ۱۲۔

دایہ ہستی ز جان تو برد (۱) لعلِ عثمانی ز کان تو برد

چوں نیل پیرایہ بند و سود را می کند مذموم ہر سود را

دبیم اندیش اندازد ترا از عمل بیگانه می سازد ترا

خستہ دما از کلاش خستہ انجمن از دور جاش خستہ

جوے بقی نیست دنیای او یک مراب رنگ بوستان او

حسن اورا با صداقت کار نیست (۲) دریش جز گوہر قف از نیست

خواب را خوشتر ز بیداری نمود آتش ما از نفسہ اش فرو

قلب مسموم از سر و دلباش خفته مارے زیر انبار گلش

از حتم و مینا و جاش الخد

از مئے آئینہ فاش الخد

اے ز پافتادہ صہبائے او صبح تو از مشرق مینائے او

ای دولت از نغمه هایش سر و جوش	زهریت آمل خمدوده انداه گوش
ای دلیل نخطاط انداز تو	از نوافست و تار ساز تو
آس چنای زار از تن آسانی شدی	در جهان ننگِ مسلمانی شدی
از درگِ گل می توان بستن ترا	از نسیم می توان خستن ترا
عشق رسوا گشته از فریاد تو	زشت رویشش از بهر آد تو
زرد از آزار تو رخسار آد	سرمئی تو برده سوز از نار آد
خسته جان از خسته جانیه تو	نا توان از نا توانیه تو
گریه طفل لاله در پیمانه اش	کلفت آیه متاع خانه اش
سرخوش از در یوزه میخانه ما	جلوه دزد و روزن کاشانه ما
ناخوشی افسرده آزرده	از لکد کوبِ نگهبان مرده
از غماں مانند نه کا هیده	وز فلک صد شکوه بر لب چیده
لا به و کین جوهر آئینه اش	نا توانی هم دیدینه اش

پست بخت ز یروست دوش نہا ناسزا و نا امید و نامر
 شینش از جان تو سیر برد لطف خواب از دیدہ ہمسایہ برد
 دایے بر عشق کہ نار او فسد
 جسم زائید و در تحب نہ مرد

اے میان کیسہ اتفتد سخن بر عیار زندگی اور ابرزن
 فکر روشن بین عمل را رہبر است چوں دغش برق پیش از تند رست
 منکر صالح در ادب می بیدیت رجعتے سوئے عرب می بیدیت
 دل بہ سلمائے عرب باید سپرد (۱) تا دم صبح حجاز از شام گرد
 از چین زار جسم گل چیدہ نو بہار بہند و ایراں دیدہ
 اند کے از گرمی صحرا بخورد بادہ دیرینہ از حنہ بخورد
 سر یکے اندر بر گزشت بدہ تن دے با صرصر گزشت بدہ

(۱) سلیہ ادبیات عرب میں مشوقہ کا نام ہے۔ دوسرے مصرع میں شیخ حمام الحق ضیاء الدین کے منقولہ
 افسیت گزشت یا۔ اجمعت عنیا کیون اشارہ ہے۔

مدتے غلطیدہ اندر سریر (۱) خوبہ کپاس درشتے ہم گیسر
 قرنسار لالہ پاکو بیدہ عارض از شبنم چو گل شوتیدہ
 خوش را بر یک سوزاں ہم بزن غوطہ اندر چشمہ زہر بزن
 مثل بلبل ذوق شیون تاکجا در چین زاراں شیمین تاکجا
 اے ہما از بین دامتار جہند آشیانے ساز بر کوہ بلند
 آشیانے برق و تند در برے (۲) از کنام جستہ بازاں بر ترے

تا شوی در خور و پیکار حیات

جسم و جانست سوز و آزار حیات

(۱) ایک قسم کا سخت کپڑا - ۱۲ - (۲) کنام: باز کے رہنے کی جگہ۔

در بیان این که تربیتِ خدی را سه مرحله است
 مرحله اول اطاعتِ مرحله دوم راضی بنفیس
 و مرحله سوم رانیابتِ الهی نامیده اند

مرحله اول اطاعت

خدمت و محنت شعارِ اشتراست صبر و استقلال کارِ اشتراست
 گام او در راه کم غوغا ست (۱) کاروان را زورق صحرا ست

(۱) زورق کشتی -

نقشِ پائش قسمتِ ہر پیشہ کلمِ خور و کم خواب و محنت پیشہ
 مستِ زیرِ بارِ محملِ می و دو پائے کہ باں سوئے منزلِ می و دو
 سرخوش از کیفیئے قنارِ خوشی و سرخو صابر تر از اسوانِ خوشی
 تو ہم از بارِ فراغِ سرتاب (۱)، بر خوری از غمتِ حسنِ المآب
 و اطاعتِ کوشِ اے غفلتِ شعا (۲)، می شود از جبِ پیدائختیا
 ناکس از فلکِ پذیرِ کی کس شود (۳)، آتشِ ارباشد ز طغیانِ خس شود
 ہر کہ تسخیرِ مہِ پیوین کند خوش را زنجیری آئین کند
 باد را زنداں گلِ خوشبو کند قیدِ بُورانا منہ آہو کند
 می زند اخترِ سوئے منزلِ قدم پیشِ آئینے سیرِ سلیم خم
 سبزہ بر دینِ نور و تیدہ است پائمال از ترکِ آں گردیدہ است

(۱) تلمیح ہے آیہ قرآنی کی طرف ۱۲۔ (۲) اس شعر میں الہیات اسلامیہ کے مشہور مسئلہ جبر و اختیار
 کی طرف اشارہ ہے مقصود یہ ہے کہ اعلیٰ اور سچی حریت اطاعت لینے پابندیِ فراغ سے
 پیدا ہوتی ہے۔ ۱۲۔ (۳) طغیان: سرکشی۔ حد سے گندرجانا۔ ۱۲۔

لاله پیم سوختن قانون او بر جسد اندر رگ او خون او
 قطرها دریاست از آئین وصل ذره ها صحر است از آئین وصل
 باطن هر شے ز آئینه قوی تو چو غافل ز این سالوی
 باز اے آزاد و دستور قدیم زینت پاکن همان زنجیر سیم
 شکوه سنج سختی آئین مشو
 از حدود مصطفی بیرون مرو

مرحله دوم ضبط نفس

نفس تو مثل شتر خود پرده است خود پرست خود سوار و خود سرست
 مرد شو آور زمام او بگفت تا شوی گوهر اگر باشی خرف
 هر که بر خود نیست فرمانش رواں می شود من رماں پذیر از دیگران
 طبع تمسیر تو از گل رنجتند با محبت خوف را آنجیتند

خوفِ دنیا خوفِ عقبی خوفِ جاں	خوفِ آلامِ زمین و آسمان
حُبِ مال و دولت و حُبِ وطن	حُبِ خویش و اقربا و حُبِ نین
امتزاجِ ما و طینِ تن پرور است	کشتہ فحشا ہلاکِ ہنکدہ است
تا حصائے لا الہ داری بدست	ہر طسمِ خوف را خواہی شکست
ہر کہ حق باشد چو جاں اندر نش	نم نگردد پیشِ ہل گردش
خوف را در سینہ اورا نہ نیست	خاطرش مرعوبِ غیر اللہ نیست
ہر کہ در استلیم لا آبا و شد	فالغ از بند زن و اولاد شد
می کند از ماسوے قطع نظر (۱)	می نہد ساطور بر حلقِ لیسر
بایکی مثلِ هجومِ شکر است	جاں بحشیم از باد ارزاں تم است
لا الہ باشد صدف گوہر نماز	قلبِ مسلم را حجِ اصغر نماز
در کفِ مسلم مثالِ خنجر است (۲)	قاتلِ فحشا و بغی و ہنکدہ است

(۱) ساطور: چھری حضرت ابراہیم علیہ الصلوٰۃ کی قربانی کی طرف اشارہ ہے۔ ۱۲

(۲) إِنَّ الصَّلَاةَ تَنْهَى عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ (آیہ شریفہ)۔

روزه بر جمع و عطش شبخون زند (۱) خمیر تن پروری را بشکند

مومنان را فطرت افروز است حج هجرت آموز و وطن بپوز است حج

طاعتی سرمایه جمعیت ربط اوراق کتاب ملت

حُب دولت را فاسا ز ذر کوة هم مساوات آشنا ساز ذر کوة

دل ز حُشِ تَنَفُّوْا محکم کند (۲) ز فسناید الفت ز رکم کند

این همه اسباب احکام تست پنجم محکم اگر اسلام تست

اہل قوت شوز و رویا قوی

تا سوار اُشتر خاکی شوی

مرحلہ سوم نیابت الہی

گشت ربانی جهان ربانی کنی زیب ستارج سلیمانی کنی

(۱) جوع و عطش: بھوک اور پیاس ۱۲- (۲) کُن تَعَالَا الْبَرَّ حَتَّى تَنْفَقُوْا (آیہ شریفہ)

تاجہاں باشد جہاں راشوی (۱)، تاجدار ملک لائیلی شوی
 نائبِ حق در جہاں لُجْجِش است بر عناصر حکمران بودنِ جُش است
 نائبِ حق ہمو جہاں عالم است ہستی او ظلِ اسمِ اعظم است
 از رموزِ جہنم و کل آگہ بود در جہاں قائم بامر اللہ بود
 نیمہ چوں در وسعتِ عالم زند این باطلِ کمنہ را برہم زند
 فطرتش محمور و می خواہد نمود عالمے دیگر بیا رود در وجود
 صد جہاں مثل جہاں جہنم و کل روید از کشتِ خیال او چو گل
 پنختہ سازد فطرتِ ہر خام را از حرم بیرون کند اصنام را
 لغمہ زاتار دل از مضرابِ او بہر حق بیدار تی او خوابِ او
 شیب را آموزد آہنگِ شباب (۲) می دہد ہر چیز را رنگِ شباب
 نزعِ افسان را بشیر و ہنم یر ہم سپاہی ہم بہگم ہم امیر

(۱) ملک لائیلی یعنی وہ ملک جو زمانے کے دمٹ بردھے ہمیشہ محفوظ رہے ۱۲-۱۳-۱۴ شیب بڑھایا۔

مدعاے سلم الاسما سے (۱) میر سبحان الذی اسرا سے
 از عصا دست سفیدش محکم است (۲) قدرت کامل علمش توام است
 چون غماں گیر و بدست آن شمسو تیز تر گردد سمندر و زگار
 خشک سازد و بیت اونیل را (۳) می برد از مصر اسرائیل را
 از قلم او خمیند و اندر گردن مرده ہا نہا چوں صنوبر در چمن
 ذات او تو بمر ذات عالم است از جلال او نجات عالم است
 ذرہ خورشید آتش از سایہ اش قیمت ہستی گراں از سایہ اش
 زندگی بخشد ز عجزِ عمل می کند تجدید اندازِ عمل
 جلوہ ماخیزد ز نقش پائے او صد کلیم آوازہ سینائے او
 زندگی را می کند تفسیر نو می دہد این خواب را تعبیر نو
 ہستی مکنون اورا ز حیات نغمہ نشنیدہ ساز حیات

(۱) تلویح ہے آیات قرآنی کی طرف ۱۲- (۲) دست سفید حضرت موسیٰ کا روشن ہاتھ ۱۲

(۳) اس شعر میں حضرت موسیٰ کے قصے کی طرف تلویح ہے۔ ۱۲

طیج مضمون بندِ فطرت نعل شود	تا دو بیت ذاتِ او موزوں شود
مشتِ خاکِ ماسِ گردوں رسید	زین غبارِ آں شہسوار آید پدید
نخستہ در خاکِ سترِ امروزِ ما	شعلہٴ فروائے عالمِ سوزِ ما
غنیہٴ ماگستال در دامنِ بہت	چشمِ ما از صبحِ فردا روشن بہت
اے سوارِ اشہبِ وراں بیا (۱)	اے فرغِ دیدہٴ ہماں بیا
روئی ہنگامہٴ ایجابِ دشو	در سوارِ دیدہٴ ہا آباد شو
شورشِ اقوام را خاموش کن	نغمہٴ خود را بہشتِ گوش کن
خیز و فتانِ انوخت سازد	جامِ صہبائے محبت باز دہ
باز در عالمِ بیارِ ایامِ صلح	جنگجویاں را بدہٴ چینامِ صلح
نوعِ انسانِ مزرع و تو حاصلی	کاروانِ زندگی را ہنسی
ریخت از جورِ خزاں برگِ شجر	چوں بہاراں بر ریاضِ ما گذر
سجدہٴ ہائے طفلک و برنا و پیر	از جبینِ شہسارِ ما بگیہر

از وجود تو سدا فرانیم ما
پس بہ سوزِ این جہاں سوزیم ما

در شرح اسرارِ اسمائے علی مرتضیٰ

عشق را سہمائیہ ایماں علیؑ	مسلمِ اول شہِ مرواں علیؑ
در جہاںِ مشیل گہر تابندہ ام	از ولایے دودمانش زندہ ام
در خیابانش چو بواوارہ ام	نرگسم و ارقۃ نطنارہ ام
مے اگر ریزد ز تاکِ من از دست	ز مزم از جوشد ز خاکِ من از دست
می توان دیدن نوادر سینہ ام	خاکم و از مہرِ او آئینہ ام
ملت حق از شکوہش فر گرفت	از رخِ او فالِ سنجیبِ برگرفت
کائنات آئیں پذیر از دودہ اش	قوتِ دینِ ہمیں فرمودہ اش

حق ید اشد خواند در آم الکتاب	مُرسل حق کرد ناش بوتراب
بِتر اسماء علی داند که حصیت	هر که دانا می رموز زندگیت
عقل از بیدار و او و شیون است	خاک تاریک که نام او تن است
چشم کو رو گوش نه شنا از و	فکر گرد و رس زمین پیا از و
رهرواں را دل برین هزن شکست	از هوس تیغ دور و دار و بدست
این گل تاریک را اکسیر کرد	شیر حق این خاک را تخمیر کرد
بوتراب از مستح اقلیم تن است	مُرضی که تیغ او حق روشن است
گوهرش را آبرو خود داری است	مرو کشور گیر از کزاری است
باز گرداند ز مغرب آفتاب	هر که در آفاق گردد بوتراب (۱)
چون نگین بر خاتم دولت نشست	هر که زین بر مرکب تن تنگ بست
دست او آنجا قسیم کوثر است	زیر پاش اینجا شکوه خیر است
از ید الهی شهنشاهی کند	از خود آگاهی ید الهی کند

بجز این نیست که از کسیر

فاتِ او دروازہ شہرِ علوم	زیرِ فرمانش حجاز و چین و روم
حکمرانِ بایں شدن بر خاکِ خویش	تائے روشن خوری از تاکِ خویش
خاکِ گشتن مذہبتِ دانگی است (۱)	خاکِ را اب شو کہ این مرگِ انگی است
سنگِ ثوائے همچو گلِ نازکِ کن	تاشوی بنیادِ دیوارِ چمن
از گلِ خود آوے تعمیہ کن	آوے را عالمی تعمیہ کن
گر بنا سازی نہ دیوارِ دورے	خشتِ از خاکِ تو بند و دیگرے
اے ز جو چرخِ ناہنجارِ تنگ	جامِ تو فریادِ می بیدارِ سنگ
نالہ و فریادِ و ماتمِ تاکِ جب	سینہ کو بہیائے بہیمِ تاکِ جب
در عملِ پوشیدہ مضمونِ حیات	لذتِ تخلیقِ قانونِ حیات
خیز و خلاقِ جہانِ تازہ شو	شعلہ در بر کنِ جنیلِ آوازہ شو
با جہانِ نامساعدِ ساختن	ہست و مہستِ داں سپرِ انداختن

(۱) حضرت علی رضی اللہ عنہ کی کنیت (ابو تراب یعنی مٹی کا باپ) کی طرف تبلیغ ہے۔ ۱۲

مرد خود دارے کہ باشد پخته کار	بامزاج او باز در روزگار
گر نه سازد بامزاج او بهماں	می شود جنگ آزا با آسمان
بر کند بنیاد موجودات را	می دهد ترکیب نوزدات را
گردش آیم را بر هم نند	چرخ نیلی فام را بر هم نند
می کند از قوت خود آشکار	روزگار نو که باشد سازگار
در جهان نتوان اگر مردانه زسیت	بچو مردان جاں سپرن ندگسیت
آزماید صاحب قلب سلیم	زور خود را از مهات عظیم
عشق بادشوار و زیدین خوش است	چون خلیل از شعله گل چیدن خوش است
ممکنات قوت مردان کار	گرد از مشکل پسندی آشکار
حربه دوز بهمان کین است بس	زندگی را این یک آئین است بس
زندگانی قوت پیدا است	اصل او از ذوق استیلا است
عفو بجا سر دمی خون حیات	سکته در بیت مزون حیات

ہر کہ در قعر مذلت ماندہ است	نا توانی راقعیت خواندہ است
نا توانی زندگی را بہرین است	بطنش از خوف و دُفع آبتن بہت
از مکارم اندرون او تہی است	شیرش از بہر دامن فرہی است
ہوشیار اے صاحب عقل سلیم	در کمینہا می نشیند این غنیم
گر خرد مندی فریبیا و مخور (۱)	مثل حربا بہر زمان نگش و گر
شکل او اہل نظر نشناختند	پروہ ہا بہر روئے او انداختند
گاہ او را جسم نرمی پڑہ دار	گاہ می پوشد روانے انکسار
گاہ او ستور در مجبوری است	گاہ پنہاں در تہ معذوری است
چہرہ در شکل تن آسانی نمود	دل ز دست صاحب قوت بُود
با توانائی صداقت تو ام است	گر خود آگاہی ہمیں جام جم است
زندگی کشت است محال قوت بہت	شرح رمز حق و باطل قوت بہت

(۱) حربا: ایک قسم کا جانور جو ہر گھڑی اپنا رنگ بدلتا رہتا ہے ۱۲۔

مدعی گمبایه دار از قوت است دعوی او بے نیاز از حجت است
 باطل از قوت پذیردشان حق خویش را حق انداز ابطال حق
 از کُن اوز هر کوشی شود خیر را گوید شرے شرعی شود
 اے ز آداب امانت بنماید! از دو عالم خویش را بهتر شمر!
 از روزِ زندگی آگاه شو عالم و جاہل ز غیبِ الله شو
 چشم و گوش و لب کشا اے ہوشمند
 گردِ بسینی راہِ حق بر من بچند

حکایت نوجوانی از مروکہ پیش حضرت سید محمد

علی، جویری رحمۃ اللہ علیہ مدہ استم اعدا فریاد کرد
 سید جویری محمد دوم اُم (۱) مرتدا و پیرِ خبیث را حرم

(۱) پیرِ خبیث - خواجہ معین الدین چشتی رحمۃ اللہ علیہ حضرت جویری کے ہزار پر تشریف لائے تھے ۱۱

بند ہائے کوہسار آساں گسیخت	در زمین ہند تحسین سجد رنجیت
عہد فاروق از جاشن تازہ شد	حق ز حرف اول بند آوازہ شد
پاسبانِ غرتِ اُم الکتاب	از نگاہش غانہ باطل خواب
خاکِ پنجاب از دم اوزندہ گشت	صبح ما از مہرِ او تابندہ گشت
عاشق و ہم قاصدِ طیبِ عشق	از جبینش آشکارا سداِ عشق
دستمانے از کاشش بہر کم	گلشنے در غنچہ مضمر کم
نوجوانے قاتلش بالا چہ سرو	واردِ لاہور شد از شہرِ مرو
رفت پیشِ سیدِ الاجباب	تا رہاید ظلمتِش را آفتاب
گفت محصورِ صعبِ عداستم	در میانِ سنگہا میناستم
با من آموز لے شہِ گردوں مکان	زندگی کہ دن میانِ شمنان
پیروانا لے کہ در دوشِ جلال	بستہ پیمانِ محبت با جلال
گفت لے نا محرم از رازِ حیات	غافل از انجمِ و آغازِ حیات

فارغ از اندیشه اغیار شو	قوت خوابیدم بیدار شو
سنگ چس بر خود گمان شیشه کرد	شیشه گردید و شکستن پیشه کرد
تا توان خود را اگر رهرو شمر	نقد جان خویش باره زن سپر
تا کجا خود را شماری ماء طیس (۱)	از گل خود شعله طوقس
با غریزان سرگراں بودن چرا	شکوه سنج و شمنان بودن چرا
راست میگویم عدو هم یار تست	مستی او رونق باز آتست
هر که دانا من مقامات می است	فضل حق داند اگر دشمن می است
کشت انسان را عدو باشد سحاب	مکنش را بر انگیز و خواب
سنگ به آب است اگر بهشت می است	سیل را پست و بلند جاده پست
سنگ به گرد و فسان تیغ عزم	قطع منزل آتحنان تیغ عزم
مثل حیوان خوردن آسودن چو پرو	گر بخود محکم نه بودن چو پرو
خویش را چون از خودی محکم کنی	تو اگر خواهی جهان بر هم کنی

یا رسولی بنیانی او روی

گرفت خواهی ز خود آزاد شو گریست خواهی بخود آباد شو
 چسبیت مردن از خودی غفل شدن تو چه پنداری فراق جان و تن؟
 در خودی کن صورت یوسف مقام از اسیری تا شهنشاهی حرام
 از خودی اندیش و مرد و کار شو مرد حق شو عامل اسرار شو
 شرح راز از دستا نهامی کنم غنچه از زلف نفیس وای کنم

تو شتر آں باشد که سیر و لبران
 گفت آید در حدیث دیگران

حکایت طائرے که از تشنگی بیتاب بود

طائرے از تشنگی بیتاب بود در تن او دم مهال موج دود
 ریزه الماس در گلزار دید تشنگی نظاره آب آفرید

از فریب ریزه خورشید تاب	میخ تا دواں سنگ را پنداشت آب
مایه اندوز نم از گوهر نشد	ز دبر و منقار و کاش تر نشد
گفت الماس لے گرفتار ہوں!	تیز بر من کرده منفستار ہوں
قطرہ آبے نیم ساقی نیم	من برائے دیگران باقی نیم
قصہ آزارم کنی دیوانہ	از حیات خود نمایی گمانہ
آب من منقار مرغان بشکند	آدمی را گوہر جاں بشکند
طائر از الماس کام دل نیافت	رہے خویش از ریزہ تابندہ تافت
حسرت اندر سینہ اش آباد گشت	در گلوے او ذرافت باد گشت
قطرہ شبنم ہر شاخ گلے	تافت مثل اشک چشم بلبلے
تاب او محو سپاس آفتاب	لزدہ برتن از ہراس آفتاب
کو کب رم خورے گردوں زادہ	یکدم از فوق نمود استادہ
صد فریب از غنچہ و گل خوردہ	بہرہ از زندگی نابردہ

مثل اشک عاشق و لداوه	زیب تر گانه چکیده آماوه
مرغ مضطرب بر شاخ گل رسیده	درد باش قطره شبنم چکیده
لے که می خواهی ز دشمن جان بری	از تو پرسم قطره یا گوهری؟
چون ز سوز تشنگی طائر گداخت	از حیات دیگرے سرایه ساخت
قطره سخت اندام و گوهر خون بود	ریزه الماس بود و او نبود
غافل از حفظ خودی یک دم مشو	ریزه الماس شو شبنم مشو
پنجه فطرت صورت کسار باش	حاصل صدا بر دریا بار باش
خویش را دریا باز ایجاب خویش	سیم شو از بستن سیلاب خویش

نغمه پیدا کن از تار خودی

آشکارا ساز اسرار خودی

حکایتِ الماس و زغال

از حقیقت باز بخشایم درے	با تو میگویم حدیث دیگرے
گفت با الماس معدنِ زغال	اے این جہلہ ماے لازوال
ہم نیم و ہست و بود مایکسیت	در جہاں اصل وجود مایکسیت
من بجاں میسم نہ در و ناکی	تو سیر تاج شہنشاہاں زسی
فتر من از بدگلی کمتر ز خاک	از جمال تو دل آئینہ چاک
روشن انداز یکنی من مجر است	پس کمال جو ہر دم خاکستر است
پشت پاہر کس مرا بر سر زند	ہر متاع ہستیم چنگ زند
بر سر و سامان من باید گرسیت	ہرک و ساز ہستیم دانی کہ چسیت
موجہ دو دے ہم پیوستہ	مایہ وار یک شد اہ جتہ
مثل انجم روے تو ہم خورے تو	جہلہ ما خیز و نہر پہلوے تو

گاہ نورِ دیدہ قیصرِ شوی	گاہ زیبِ دشتِ خنجرِ شوی
گفت الماس لے رفیقِ نکتہ بین!	تیرہ خاک از بختِ گی گرد و نگین
تابہ پیرامونِ خود در جنگ شد	پنختہ از پیکارِ مثلِ سنگ شد
پیکرم از بختِ گی ذوالنور شد	سینہ ام از جلوه ہامور شد
خوارستی از وجودِ خامِ خویش	سوختی از زرمی اندامِ خویش
فارغ از خوفِ غم و دوسواس باش	پنختہ مثلِ سنگ شو الماس باش
می شود از دے دو عالم مستفیر	ہر کہ باشد سخت کوشش و سخت گیر
مشتِ خاکِ اہلِ سنگِ اہود ہست	کوسر از جیبِ حرمِ بیرون زد ہست
رتبہ اش از طوبیالاتر شد ہست	بوسہ گاہِ اہود و احرار شد ہست

در صلابت آبروئے زندگی است

نا توانی ناکسی نا بختِ گی است

حکایت شیخ و برہمن مکالمہ گنگا و ہمالہ
 در معنی این کہ تسلسل حیاتِ ملیہ از محکم گرفتن
 روایاتِ مخصوصہ ملیہ می باشد

در بنارس برہمن دے محترم (۱) سر نہ اندریم بود و عدم
 بہرہ وافر حکمت داشتہ با خدا جویاں ارادت داشتہ
 ذہن او گیر او قدرت کوشن بود باثر پستل او ہمدوش بود
 اشیائش صورت عفا بلند نہ مہر و مہر بشعلہ فکرش سپند
 مدّے تمیناے او در غول نشست ساقی حکمت بجامش مے نہ بہت
 در ریاضِ علم و دانش ام چید چشم و آتش طائرِ معنی ندید

ناخنِ فکرِ شنِ نخول آلوده ماند	عفتہ بود و عدم نکشوده ماند
آه بر لبِ شاہِ حیران او	چہرہ غمت از دلِ حیران او
رفت روزی نزدِ شیخِ کاملے	آنکہ اندرِ سینہ پروردے دلی
گوش بر گفتارِ آں فرزانه داد	بر لبِ خود مہرِ خاموشی نہاد
گفت شیخ اے طائفِ چرخِ بلند	اندکے عہدِ وفا با خاک بند
تاشدی آوارہ صحرایِ وشت	منکرِ بیابان تو از گرد و گل گشت
باز میں در ساز اے گرد و نور	در تلاشِ گوہرِ انجم مگر
من نگویم از بہتِاں بیزار شو	کافری شائستہ زنا نشو
اے امانت دارِ تہذیبِ کهن	پشتِ پا بہ مسلکِ آبا مزن
گر ز جمعیتِ حیاتِ ملت است	کفر ہم سرمایہ جمعیت است
تو کہ ہم در کافری کامل نہ	در خورِ طوفِ حیریم دل نہ
مانہ ایم از جاوہِ تسلیم دور	تو ز آفرین زابراہیم دور

قیس ماسودائی محمل نشد در جنون عاشقی کامل نشد

مرد چون شمع خودی اندر وجود

از خیال آسمان پیاچه سود

آب زود در دامن کسار چنگ گفت لطفی به بهماله رود گنگ

لے ز صبح آفرینش بخ بدوش بیکیت از رود باز تار پوش

حق ترا با آسمان همر از ساخت پات محروم حنم ناز ساخت

طاقت رفتار از پائیت بود این وقار و رفعت و نمکین چه بود

زندگانی از خرام پهم است برگ و ساز هستی موج از دست

کوه چون این طعنه از دریا شنید هم چو بحر آتش از کین بر مید

گفت لے پنهانے تو آئینه ام چون تو صد دریا درون سینم

این حنم ناز سامان فاست هر که از خود رفت ثایان فاست

از دست ام خود نداری آگهی بر زیان خویش نازی ابله!

اے زلفِ چرخِ گداں زاده (۱) از تو بہتر ساعِلِ افتادہ
 ہستی خود نذرِ تسلیم ساختی پیشِ بہرِ نعتِ جاں انداختی
 ہچو گل در گستاں خود دار شو (۲) بہرِ شربِ بے گلیں مرو
 زندگی بر جائے خود بالیدن است ^{بہرِ شربِ بے گلیں مرو} از خیابانِ خودی گل چیدن است
 قرنها بگذشت و من پا در گلم تو گماں داری کہ دور از منزل
 ہستم بالید و تا گردوں رسید زیرِ دامِ نمِ شریا آرمید
 ہستی تو بے نشان در قلم است (۳) فدوہ من سجد گاہِ انجم است
 چشم من میانے اسرارِ فلک ^{زندہ چوئی} آشنا گو شمعِ زپروازِ ملک
 تاز سوزِ سعی ہمیشہ خستم لعل و الماس و گہرِ خستم
 در درونم سنگ اندر سنگ ناز (۴) آب را بر نارِ من نبود گزار
 قطرہ بہ خود را بیائے خود مرینہ ^{مکملہ} در طلائعِ کوشش و با قلمِ متیز
 آبِ گوہرِ خواہ و گوہرِ ریزہ شو ^{مکملہ} بہرِ کوششِ شاہدے آویزہ شو

(۱) ہنود کا عقیدہ ہے کہ روگنگا کا سر شہید کے مکان پر ہے ۱۲

یا خود افرا شو سبک قرار شو ابر برق انداز و دریا بار شو
از تو متلزم گدیہ طوفاں کند شکوہ ہا از تنگی داماں کند
کتر از موجے شمار و خویش را
پیش پائے تو گذارد خویش را

در بیان این کہ مقصد حیات مسلم اعلیٰ
کلمۃ اللہ است جہاد اگر محرک اوجع الارض باشد

در مذہب اسلام حرام است

قلب از صبغۃ اللہ رنگ دہ (۲) عشق را ناموس و نام و نگہ

(۱) جوع الارض بغیر مالک (۲) صبغۃ اللہ طبع ہے آیہ شریفہ و من احسن من اللہ صبغۃ کی طرف ۱۲

طبعِ مسلم از محبت قاهر است (۱) مسلم از عاشق نباشد کافر است
 تابعِ حق و دینش نایدش خورش و نیش و نیشش غمِ ابیدش
 در رضایش مرضی حق گم شود "ایں سخن کے باورِ مردم شود"
 نیمہ در میدانِ الا اللہ ز دست در جہاں شاہد علی الناس آمدست
 شاہدِ عاشقِ نبی اس جہاں شاید سے صادق ترین شاہداں
 قال را بگذار و بابِ حالِ زن نورِ حق بر ظلمتِ اعمالِ زن
 در قبائے خسروی و روشنی دیدہ بیدار و خدا اندیشی
 قربِ حق از ہر عمل مقصود دار تا ز تو گرد و جلاش آشکار
 صلح شر گرد و چو مقصود است غیر گر خدا باشد غرضِ جنگ است خیر
 گر نہ گرد و حق ز تیغِ مابلند جنگ باشد قوم را ناچارِ جہند
 حضرت شیخ میا نمیر ولی ہر خنی از نورِ جانِ او جلی
 بر طریقِ مصطفیٰ محکم پئے نعمۂ عشق و محبت رائے

مَشْعَلِ نُوْرِ هِدَايَتِ بَہرِ مَا	تَرْتَشِ اِيْمَانِ خَالِ شَہرِ مَا
اَز مَرِيْدَانِش شَبِہِ ہُنْدِ ستال	بَرِ دَرِ اَوْجِہِ فَرَسَا اَہْمَال
قَصْدِ تَخْمِيْرِ مَالِکِ دَاشْتِ	شَاہِ تَخْمِ حَوْصِ دِرْوَلِ کَاشْتِ
تَبِیْخِ رَاہِلِ مَن مَرِيْدِ آموختِ	اَز ہُوسِ آتَشِ بَجَابِ اَفروختِ
لَشکَرِش دَرِ عَرَضِہِ سِکَا رُو د	دُرِ و کُنِ ہَنگامِہِ بَا سِیَار رُو د
تَا بَکْبِہِ اَز دُعَا سَمَرِ نِیَہِ	رَفْتِ پِشِیْرِ شِیْخِ گِرْدُو نِیَہِ
اَز دُعَا تَدْبِیْرِ رَا مُحْکَمِ کُنْد	مُسْلِمِ اَز دُنْیَا سُوئے حَقِّ رَمِ کُنْد
بِزَمِ دُرُویشِیَاں سَہرا پَا کُوشِ مَانْد	شِیْخِ اَز کَفَا رِ شَبِہِ خَامُوشِ مَانْد
لَبِ کُشُو دِ مَہرِ خَامُوشِیِ شِکَسْت	تَا مَرِيْدِے سَکِیَہِ سِجْمِیْنِ بَدَسْت
اے زُخْیِ آوَارِ گَاں رَا دِ شِکِیْرِ	گَفْتِ اِیْنِ نَذْرِ حَقِیْرِ اَز مَن پَذِیْرِ
خُوطِہِ ہَا زِ دُرِ خُوئے مَحْنَتِ تَنَمِ (۱)	تَا گِرِہِ زِ دُرِ ہِمِے رَا دَاہِنَمِ

گفت شیخ این ز حق سلطان است	آنکه در پیر این شاه است
حکمران مهر و ماه و انجم است	شاه و مخلص ترین مردم است
ویده بر خوان اجانب وخت است	آتش جو عیش جهان سوخت است
تقط و طاعون تالیع شمشیر او	عالم ویرانه از تمسیر او
خلق در نیاد از نادار شیش	از تهیدستی ضعیف از ارش
سطوتش ابل جهان را دشمن است	فوج انسان کاروان زمین است
از خیال خود فریب منکر خام	می کنند تاراج ز تنهیم نام
عسکر شاه و افواج غنیم	هر دو از شمشیر جمع او دو نیم
آتش جان گدا جوع گدا است	جوع سلطان ملک ملت افراست

هر که خنجر بهر غیر الله کشید

تنج او در سینه او آرمید

اندرز میرنجات نقشند المعروف بابا صحرانی

که برای مسلمانان هندستان قم فروزه است

اے کہ مثل گل ز گل بالید	تو ہم از طین خودی زائید
از خودی مگذر بقا انجام باش	قطره می باش و بحر آشام باش
تو که از نور خودی تابند	گر خودی محکم کنی پائند
سود در جیب یمن میو است	غما بگی از حفظ این کلا است
ہستی و از نیستی تر سید	اے سرت گرم غلط فہمید
چون خبرم ز ساز زندگی	با تو گویم چسبیت از زندگی
غوطہ در خود صورت گوہر زدن	پس ز خلوت گاہ خود سر بزدن

زیرِ خاک تر شد راند و ختن شعله گردید نطنس با سوختن
 خانه سوزِ محنتِ چل ساله شو طوفِ خود کن شعله جو الہ شو
 زندگی از طوفِ دیگر رستن است خویش را بیتِ الحرمِ دہن است
 پرن از جذبِ خاک آزاد باش ہر سحر طائرِ امین از افتاد باش
 تو اگر طائرِ نہ اے ہوشمند بر سرِ غارِ آشیانِ خمیہ بند
 اے کہ باشی در پے کسبِ علوم با تو میگویم پیامِ پیرِ روم
 "علم را بہ تن زنی مارے بود علم را بہ دل زنی یارے بود"
 آگہی از قصۂ اخوندِ روم (۱) آنکہ داد اندر حلب درسِ علوم
 پائے در زنجیرِ توجیہاتِ عقل کشتیش طوفانیِ ظلماتِ عقل
 موسیٰ بیگانہ سیناے عشق بنجیر از عشق وار سوداے عشق
 از تشک گفت از اشراق گفت (۲) وز حکمِ حد کو بہر تابستِ سفت

(۱) تشک اشراق قدیم فلسفہ دنیان کے دو کول میں خزانہ کرا فلاطون کے فلسفہ کا نتیجہ ہے مسلمانوں میں اس کے
 جامع اور متنبہ شہاب الدین سہروردی مہتمم تھے جو کہ سلطان صلاح الدین نے علمائے وقت کے فتویٰ پر قتل کر دیا تھا

عقد ہائے قولِ مشائیں کشود (۱) نورِ فکرش ہر خفی را وانمود
 گرد و پیش بود انبارِ کتب برب او شرح اسرارِ کتب
 پیرِ تبریزی زارِ شاد کمال (۲) بحث را و مکتبِ ملا جمال
 گفت این غوغا قیل و قال حصیت این قیاس و ہم واستلال حصیت
 مولوی فرمود ناواں لب بہ بند بر مقالاتِ خردمند راں مخند
 پایے خویش از مکتبم بیرون گزار قیل و قال است این ترابا وے چہ کار
 قال ما از فہم تو بالا تراست تیشہ ادراک را روشنکراست
 سوزِ شمس از گفتہ ملا فروز آتش از جانِ تبریزی کشود
 بر زمین برقِ نگاہِ اوفتاد خاک از سوزِ دمِ او شعلہ زد
 آتشِ دل خرمی ادراکِ سوخت دفترِ آں فلسفی را پاک سوخت
 مولوی بیگانہ از عجبِ عشق ناشناسِ نغمہائے سازِ عشق

(۱) مشائیں: حکما کا وہ گروہ جو ارسطو کا متبع ہے ۱۲

(۲) کمال حضرت شیخ کمال الدین جنیدی رحمۃ اللہ علیہ ۱۲

گفت ایس آتش چہاں افروختی و فقر اربابِ حکمت سوختی
گفت شیخ اے مسلم زنا دار فوقِ محال است این ترا باوے چکار
حالِ ما از فکر تو بالا تر است شعلہء ماکیمیاے احمر است
ساختی از بختِ حکمت ساز و برگ (۱) از سحابِ فکر تو بارِ دگر گ
آتش افروز از خاشاکِ خویش شعلہء تعمیر کن از خاکِ خویش
علمِ مسلم کامل از سوزِ دل است معنی اسلام ترکِ آفل است

چوں ز بندِ آفل ابراہیم رست

در میانِ شعلہء ہانیکو نشست

علمِ حق را در قفا انداختی (۲) بہر نانے فتنہ دیں و باختی
گرم رو در جستجوئے سرمہ واقف از چشمِ سیاہِ خود نہ

(۱) بنگرگ : اولہ

(۲) آفل : غروب ہونے والا۔ زوال پذیر۔ تلخ آئینہ شریفہ

(۳) در قفا انداختن : سبے پروائی کرنا ۱۲

آبِ جیواں از دمِ خنجر طلب از دہانِ اژدہا کوثر طلب
 سنگِ اسودار درِ بتخانہ خواہ نافہ مشک از سگِ دیوانہ خواہ
 سوزِ عشق از دانشِ حاضر محبے کیفِ حق از جامِ این کافر محبے
 مدّ تے محو تنگ و دو بودہ ام راز دین و دانش نو بودہ ام
 باغبانانِ امتحانم کردہ اند محرمِ این گلستانم کردہ اند
 گلستانے لالہ نازِ عبرتے چوں گل کاغذِ سرابِ نہکتے
 تاز بندِ این گلستانِ رستم آشنایاں بر شلخِ طبلے بستم
 دانشِ حاضر حجابِ اکبر است (۱) بت پرست و بت فروش و بت گرد است
 پایزندانِ مطنِ ہر بستہ از حد و حدیسِ برونِ ناجستہ
 در صراطِ زندگی از پافتاد بر گلوئے خوشینِ خنجر نہاد
 آتشے دار و مثالِ لالہ سرد شعلہ دار و مثالِ ژالہ سرد
 فطرتش از سوزِ عشق آزاد ماند در جہانِ جستجو ناشاد ماند

عشق افلاطون علتِ مائے عقل بہ شود از نشترش سودائے عقل
جملہ عالم ساجد و مسجود عشق سومناتِ عقل را محمود عشق

ایں مئے ویرینہ در میناش نیست

شورِ یاربِ قسمتِ شہاش نیست

تیمتِ شمشادِ خود نشناختی سر و دیگر ابلتِ انداختی
مثلِ نے خود را از خود کردی تھی بر نواے دیگر اں دل می نہی
اے گداے ریزہ از خوانِ غیر جنسِ خود می جوئی از دکانِ غیر

برزمِ مسلم از چراغِ غیر سوخت مسجدِ او از شرارِ دیر سوخت
از سوادِ کعبہ چوں آہورید ناوکِ سیاہ پیلوشِ دیرید

شد پریشاں برگِ گل چوں بونے خوش اے ز خود رم کردہ باز آسوزِ خوش

اے امینِ حکمتِ اُمِّ الکتاب وحدتِ گم گشتہ خود بازیاب
ماکہ دربانِ جہاںِ ملتیم کافر از ترکِ شعارِ ملتیم

ساقی دیرینه را سنا کر شکست بزم زندان حجازی بر شکست
 کعبه آباد است از صنام ما خنده زن کفر است بر سلام ما
 شیخ در عشق بتاں اسلام باخت رشته تسبیح از زناں ساخت
 پیر با پیر از بیاض موشندند (۱) سحره بهر کو دوکان کوشندند
 دل ز نقش لا اله بیگانه ^{خفته} از صنم ^{مندان} هائے هوس بتخانه
 می شود هر مودرازے خرقه پوش ^{مندان} آه ازین سوداگران دیں فروش
 با مریدان روز و شب اندر سفر از ضرورت هائے ملت بیخبر
 دیده هائے نور مثل زگرسانند سینه ها از دولت دل مفلس اند
 واعظاں ہم موفیان منصب است اعتبار ملت بهضیاء شکست
 واعظ ما چشم بر بتخانه دوخت مفتی دین مبین فتوے فروخت

چسیت یاراں بعد ازین تدبیر ما

رخ سوئے میخانه دار دبیر ما

الوقت سیف

سبز بادا خاک پاک شافعیؒ عالمے سرخوش ز تاکِ شافعیؒ
 فکرِ او کو کب گروں چیدہ است (۱) سیف برائِ وقت ز نامیدہ است
 من چہ گویم سترِ این شمشیرِ حسیت آبِ او سرمایہ دار از زندگیت
 صاحبش بالاتر از امید و بیم دستِ او بفیاض از دستِ کلیم
 سنگ از یک ضربتِ او تر شود بحر از محرومیِ نعم بر شود
 در کفِ موسے ایمین شمشیر بود کارِ او بالاتر از تدبیر بود
 سینہ دریا تے احرارِ چاک کرد قلزمے را خشک مثلِ خاک کرد
 پنچہ محبتِ رضد کہ خیر گیر بود قوتِ او از ہمیش شمشیر بود
 گردشِ گردون گردانِ مدنی است انقلابِ وز و شبِ فہمیدنی است

(۱) الوقت سیف: بقولہ ہے حضرت امام شافعی رحمۃ اللہ علیہ کا ۱۲

در دل خود عالم دیگر نگر	اے اسیر دوش فردا در نگر
وقت را مثل خط پنداشتی	در گل خود تخم ظلمت کاشتی
فکر تو پیوسته طول روزگار	باز با پیمان لیل و نهار
گشتی مثل بتاں باطل فروش	ساختی این رشته را ز تار دوش
بهر حق زانیدی و باطل شوی	یکمیا بودی و مشت گل شدی
شمع بزیم ملت احمر را باش	مسلمی؟ آزاد این ز تار باش
از حیات جاوداں آگه نه	تو که از اصل زمان آگه نه
رمز وقت از فی مخرج الله یاد گیر	تا کجا در روز و شب باشی اسیر (۱)
زندگی سیر نیست از اسرار وقت	این و آن پیدا است از رفتار وقت
وقت جاوید است و خورشید نیست	اصل وقت از گردش خورشید نیست
بهر تاب ماه و خورشید است وقت	عیش و غم عاشور و هم عید است وقت

(۱) فی مخرج الله وقت - حدیث مشهور ۱۲

وقتِ مهشِلِ مَکالِ سَترِدهٔ امتیازِ دوشِ دَستِ درِا کَرِدهٔ

اے چو بُورِ مِ کُردِہ از بُستانِ خَوشِ ساختی از دَستِ خُودِ زَندانِ خَوشِ

وقتِ ما کو اَوَّلِ وَاخِرِ نَزدِیدِ از خِیابانِ ضَمیمِ مُدَمِیدِ

زَندِہ از عِرفانِ صَلاحِشِ زَندِہ تَرِ ہستی او از سَحرِ تَربِندِہ تَرِ

زَندِگی از دَہرِ و دَہرِ از زَندِگی است

لَا تَسْبُوْا الدَّهْرَ فَرَمَانِ نَبِیِّ است

نَکَمَتِ مِ گوئِمتِ دُشَن چو دُرِ تاشناسی امتیازِ عَبدِ و حُرِ

عَبدِ گُردِ و دِیاوِہ در سَیلِ و نَہارِ و در دِلِ حُرِ دِیاوِہ گُردِ و روزگارِ

عَبدِ از اَیامِ مِ یابِ کَفَنِ روز و شَبِ را مِ تَندِ بَرِ خُوشِ تَیَنِ

مُردِ حُرِ خُودِ را زِ کُلِ بَرِ مِ کُندِ خَوشِ را بَرِ روزگارِاں مِ تَندِ

عَبدِ چو طائرِ دَیامِ سَبحِ و شامِ لَذتِ پُروانِ بَرِ بَاشِ حَرامِ

(۱) لَا تَسْبُوْا الدَّهْرَ : زمانے کو بُرا بھلا مت کہو۔

طائر ایام را گرد نفس	سینه آزاده چاک نفس
واردات جان او بے ندرت است	عبد را تحصیل حاصل فطرت است
ناله های صبح و شام او همان	از گراں خمیزی مقام او همان
نغمه سپید تازه ریزد تاج سر	و بدم نوا فرنی کار حسد
جاده او حلقه پر کار نیست	فطرتش ز رحمت کش تکرار نیست
بر لب او حرف تقصیر است و بس	عبد را ایام زنجیر است و بس
حادثات از دست و صورت پذیر	همت حربه با قضا گدازد شیر
دیر با آسوده اندر زود او	رفته و آئینده در موجود او
در نمی آید به ادراک این سخن	آمد از صوت صدای پاک این سخن
شکوه معنی که با حرفم چه کار	گفتم و حسد رفم ز معنی شرمسار
از نفس های تو نار او فسرود	زنده معنی چون به حرف آمد ببرد
و مرا ایام و مرور اندر دل است	نغمه غریب حضور اندر دل است

نغمه خاموش دارد سازِ وقت

غوطه در دل زن که بینی را از وقت

یاد آید میک سیف روزگار	با تو انا دوستی مایه د یار
تخم دین در کشتن لها کاشتیم	پرده از رخسار حق برداشتیم
ناخن ماعتده دنیا کشاد	بخت این خاک از سجود پاکشاد
از خم حق باوه گلگون زدیم	بر کهن مبینانه هاشجوں زدیم
اے منی دیرینه در مینای تو	شیشه آب از گرمی صبا اے تو
از غرور و نخوت و کبر و منی	طعن بر ناداری ماهی منی
جام ماهم زیب مخمل بوده است	سینه ما صاحب دل بوده است
عصر نو از حب لوه با آراسته	از غبار پا اے ما بر خاسته
کشت حق سیراب گشت از خون ما	حق پرستان جہاں منون ما
عالم از ما صاحب تکمیر شد	از کل ما کعب ما تعمیر شد

حرفِ اِقْرَأْ حق بتسلیم کرد (۱) رزقِ خویش از دستِ ما تسلیم کرد
 گرچه رفت از دستِ تاج و تکیں ما گدایان را بچشمِ کم مبین
 در نگاهِ تو زیاں کاریم ما کهنه پنداریم ما، خواریم ما
 اعتبار از لاله داریم ما هر دو عالم را ننگه داریم ما
 از غمِ امروز و فردا رستیم ما با کسے عهدِ محبت بسته ایم
 در دلِ حق سِرِ مکنونیم ما وارثِ موسی و هارونیم ما
 هر و مه روشن ز تابِ ما هنوز بر قسا دار و سحابِ ما هنوز

ذاتِ ما اَللّٰهُ ذَاتِ حق است
 هستیِ مسلم ز آیاتِ حق است

(۱) اِقْرَأْ - تبلیغ سوره اینه شریفه اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ کی طرف ۱۲

دُعا

اے چو جاں اندر وجودِ عالمی جان ما باشی و از مامی رمی
 نغمہ از نیضِ تو در عودِ حیات (۱) موت در راہ تو محمودِ حیات
 باز تسکینِ دلِ ناشاد شو باز اندر سینہ با آ باد شو
 باز از ما خواہ ننگ و نام را پنختہ تر کن عاشقِ خانِ خام را
 از مفت در شکوہ ما واریم ما نوح تو بالا و ناداریم ما
 از تہیدستانِ رخِ زیبا پیش عشقِ سلمان و بلال ارزان فروش
 چشمِ بخوابِ دلِ قنایبہ باز ما را فطرتِ سیما بده
 آیتہ نماز آیاتِ مبیس (۲) تا شود اعناقِ اعدا خاضعین

(۱) عود: ایک قسم کا ساز ۱۲

(۲) تبلیغ ہے آیہ شریفہ ان نشاءنزل علیہم من السماء آیتہ فظلت اعناقہم لہم الخاضعین کنیز

کوہِ آتش خیز کن این کاه را ز آتش ماسوز غیر اللہ را
 رشتہ وحدت چو قوم از دست داد صد گره بروے کارِ یافت
 ما پریشاں در جہاں چوں اختریم ہم دم و بیگانہ از یکدیگریم
 باز این اوراق را شیرازہ کن باز آئینِ محبت تازہ کن
 باز ما را بر ہمہاں خدمت گمار کارِ خود با عاشقانِ خج و سپار
 رہرواں را منزلِ تسلیم بخش قوتِ ایمانِ ابراہیم بخش
 عشق را از شعلِ لا آگاہ کن

آشنای رمزِ لا اللہ کن

من کہ بہرِ دیگرانِ زم چو شمع بزمِ خود را گریہ آموزم چو شمع
 یارب آں اشکے کہ باشد لفرؤ بہت راز و مضطرب و آرام سو
 کارش در باغ و روید آتش از قبائے لالہ شوید آتش
 دل بدوش و دیدہ بر فردا ستم در میانِ انجمنِ تنہا ستم

از درون من نجست اسرار من	"هر کس از ظن خود شد یار من
نخل سینایم کلیم من کجاست	در جهان یارب ندیم من کجاست
شعله را در عسل پورده ام	ظالم بر خودستم با کرده ام
آتش افکنده در دامن پوش	شعله غارت گیر سامان پوش
علم را سامان هستی سوخته	عقل را دیوانگی آموخته
برقبا اندر طواف او دم	آفتاب از سوز او گردون محتم
تا این آتش پنهان شدم	همچو شبنم دیده گریا شدم
خود نهان از چشم عالم سوختم	شمع را سوز عیاں آموختم
از رگ اندیشه ام آتش چکید	شعله با آغز هر مویم دید
نغمه آتش مزاجی آفید	عنید لیم از شر ما دانه چید
می تپد محبوس که محل خالی است	سینه عصرین از دل خالی است
آه یک پروانه من ابل نیست	شمع را تنها تپیدن سهل نیست

انتظارِ غمگسار سے تاکجا	جستجو سے رازدار سے تاکجا
اے زرو بیت ماہ و انجم مستنیر	آتشِ خود را از جانم باز گیر
ایں امانت باز گیر از سینہ ام	خارجو بہر رکش از آئینہ ام
یا مرا یک ہمدم ویرینہ وہ	عشقِ عالم سوز را آئینہ وہ
موج در بحر است ہم پہلو سے موج	ہست با ہمدم تبیینِ غم سے موج
بر فلک کو کب ندیم کو کب است	ماہ تاباں سر بزاوے شب است
روز پہلو سے شب پیدا زند	خویش را امروز بر فردا زند
ہستی تجو سے بچو سے گم شود	موجہ باد سے بچو سے گم شود
ہست در ہر گوشہ ویرانہ قص	میکند دیوانہ با دیوانہ قص
گرچہ تو در ذاتِ خود یکتا ستی	عالمی از بہر خویش آراستی
من مثالِ لالہ صحراستم	در میانِ محفلے تنہاستم
خواہم از لطفِ تو یا لے ہمدے	از رموزِ فطرتِ من محرمے

ہمدے دیوانہ مندرانہ از خیالِ این و آں بیگانہ
 تاجانِ اوسپارم تھے خویش باز ہمیں دردِ اُروے خویش
 سازم از مِشتِ گلِ خود پیکِش
 ہم سنم اور اشوم ہم آذرش
 —————

(کاپی رائٹ)

روز بخودی

جہد کن در بخودی خود را بیاب

زود تر و اللہ اعلم بالصواب
(مولانا روم رحمہ)

پیشکش بحضورِ ملتِ امیر

منکر تو ان گشت اگر دم زخم از عشق
این نشہ بہن نیست اگر باد گرے بہت
(عرفی)

اے تراحق حنائیم اقوام کرد	بر تو ہر آعن از را انجام کرد
اے مثالِ انبیا پاکانِ تو	ہم گردِ دہا جگر چاکانِ تو
اے نظرِ بحسن تر سا زادہ	اے زرد او کعبہ ورافادہ
اے خلکِ مشیتِ غبارِ کوئے تو	”اے تماشا گاہِ عالمِ روئے تو“
ہمچو موجِ آتشِ تیر پا میروی	”تو کجا بہر تماشا میروی“
رمزِ سوزِ آموز از پروانہ	در شدہ تعمیر کن کاشانہ
طرحِ عشقِ انداز اندر جانِ خویش	تازہ کن با مصطفیٰ پیمانِ خویش

خطم از صحبتِ ترسا گرفت	تا نقابِ روئے تو بالا گرفت
هم نوا از جلوده اغیار گفت	داستانِ گیسو و رخسار گفت
بردِ ساقیِ جبینِ فرسود او	قصهٔ مرغِ زادگانِ پیود او
من شهیدِ تیغِ ابروئے تو ام	حنا کم و آسودهٔ کوسهٔ تو ام
از ستایشِ گسری بالا تو ام	پیشِ هر دیواں فرو ناید سرم
از سخنِ آئینهٔ سازم کرده اند	وزِ سکندر بے نیازم کرده اند
بارِ احساں برنتابد گردنم	در گاستانِ غنچه گردود منم
سخت کوشم مثلِ خنجر در جهاں	آبِ خود می گیرم از سنگِ گراں
گرچه بحرم موج من بیتاب نیست	بر کفِ من کاسهٔ گرداب نیست
پردهٔ رنگم شبنم نیستم	صیدِ هر موجِ شبنم نیستم
در شدارِ آبادِ هستی جنگم	خلقهٔ بخشِ مرا خاکم
بردِ درت جانم نیاز آورده است	هدیهٔ سوز و گداز آورده است

ز آسمان آنگوں یم می چسکد	بر دل گرم و مادام می چسکد
من ز جوبار بکتری سازش	تا به صحن گلشن اندازش
زانکه تو محبوب یار ماستی	ہر سچو دل اندر کنار ماستی
عشق تا طرچ فغان سینه رخت	آتش و از دلم آئینہ رخت
مثل گل از ہم شگافم سینه را	پیش تو آویزم این آئینہ را
تا نگاہی فگنی بروئے خویش	می شوی زنجیری گیسوئے خویش

باز خوانم قصہ پارینہ ات

تازہ سازم دامنہاے سینه ات

از پئے قوم ز خود نامحرے	خواستم از حق حیات محکمے
در سکت نیم شب نالاں بدم	عالم اندر خواب من گریاں بدم
جانم از صبر و سکون محروم بو	ور و من یاسمعی یا قیوم بود
آرزوئے دشتم خوں کردش	تا ز راہ دیدہ بیروں کردش

از سحر در یوز شب نم تا کجا	سوختن چوں لاله سپیدم تا کجا
باشب بیدار آوریم چو شمع	اشک غم و بر خویش میریزیم چو شمع
دیگران را محسنی آراستم	جلوه را اندر دم و خود کاظم
بنفقه ام شرمند آینه نصیبت	یک نفس فرصت سوز سینه نصیبت
جلوه آید است گرد آلوده	جانم اندر سپیکه فرسوده
نالہ در ابریشم عودم تمپید	چوں مرا صبح ازل حق آید
خونہاے حسرت گفتار عشق	نالہ افشاگر اسرار عشق
شوخی پروانه بخشد خاک را	فطرت آتش دهد خاشاک را
در گریبانش گل یک ناله بس	عشق را داغی مثال لاله بس
محشر سے بر خواب ہر شارت نہم	من بھیں یک گل بدستارت نہم

تا ز خاکت لاله زار آید پدید

از دمت باو ہمار آید پدید

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

روز بخودی

تمهید

در معنی ربط فرد و ملت

PR-14

فرد را ربط جماعتی حمت است جوهر او را کمال از ملت است
تا توانی با جماعت یار باش رونق بهنگامه احرار باش

حزبِ جان کن گفت ز خیر البشر	هست شیطان از جماعتِ تو تر
فرد و قوم آئینه یک دیگر اند	سلک و گوهر کمیشان و اختر اند
فرد می گیرد ز ملت حتم ام	ملت از افرادی باید نظم
فرد تا اندر جماعت گم شود	قطره و سعت طلب قلم شود
مایه و ابر سیرت ویرینه او	رفته و آئینه را آئینه او
وصل استقبال ماضی ذات او	چون ابد لا انت اوقات او
دروش فوقی نواز ملت است	اعتساب کار او از ملت است
پیکرش از قوم و هم جانش از قوم	ظاہرش از قوم و پنهانش از قوم
در زبان قوم گویا می شود	بر ره اسلاف پویا می شود
پخته تر از گرمی صحبت شود	تا بمحنی من و هم ملت شود
وحدت او مستقیم از کثرت است	کثرت اندر وحدت و وحدت است
لفظ چون از بیت خود برین شست	گوهر مضمون بحبیب غرض شست

برگ سبزے کے نہالِ خویشِ بخت	از بہاراں تارا میشِ گسخت
ہر کہ آب از زمزمِ ملت نخورد	شعلہ ہائے نغمہ در عودش فسرود
فرد تنها از مقاصد غافل است	تو تش آشفتنگی را مائل است
قوم با ضبط آشنا گردانندش	نرم روشل صبا گردانندش
پایہ گل مانند شمشادش کند	دست و پابند کہ آوازش کند

چوں اسیرِ حلتِ آئین شود
آہوے رم خوے آو شکیں شود

تو خودی از بخودی شناختی	خویش را اندر گماں انداختی
جوہر نورسیت اندر خاک تو	یک شعلش جلوہ ادراک تو
عیش از عیشش غم تو از غمش	زندہ از لغتِ لابلِ ہروش
واحدست و بر نمی تابد وئی	من ز تاب او من اتم تو توئی
خویش دار و خویش باز و خویش ساز	نازِ مای پرورد اندر نیاز

آتش از سوز او گردد بلند این شر بر شعله اندازد کمند
 فطرتش آزاد و ہم زنجیری است جزو او را قوت کل گیری است
 خوگر بیکار سپید میشد ہم خودی ہم زندگی نامیدش
 چون خلوت خویش را بیرون دهد پائے در سنگامه جلوت نهد
 نقش گیراندیش او می شود "من" ز ہم می ریزد و تو می شود
 جبر قطع اختیارش می کند از محبت مایه دارش می کند
 ناز تا ناز است کم خیز و نیاز ناز تا سازد و بزم خیز و نیاز
 در جماعت خود شکن گردد و خودی ناز گلبرگه چین گردد و خودی

"نکته ما چون تیغ پولاد است تیز
 گر نمی فهمی ز پیش ما گریز"

در معنی این کلمات از اختلاف افراد پیدای شود و تکمیل تربیت از ثبوت است

از چهره و بر بسته ربط مردم است	رشته این انسان سرد گرم است
در جماعت فرد را بنسبیم ما	از چمن او را چو گل چنیم ما
فطرتش وارفته بیکتائی است	حفظ او از انجمن آرائی است
سوز و شش در شاهراه زندگی (۱)	آتش آورد گاه زندگی
مردمان خوگر بیک دیگر شوند	سفته در یک رشته چون مهر شوند
در نبرد زندگی یار یار هم اند	مثل همکاران گرفتار هم اند
مخمل انجم ز جذب با هم است	هستی کوکب ن کوکب محکم است
نخیمه گاه کاروان کوه و جبل	مرغزار و دامن محمد و قتل

سست و بیجاں تار و لوہو کار او	ناکشودہ غنچہ پندار او
ساز برق آہنگ او نتواختہ	نغمہ اش در پردہ ناپرداختہ
گوشتاں جستجو ناخوردہ	زخمہ ہائے آرزو ناخوردہ
تا بساماں محفل نوزادہ اش	می توان با پنبہ چین بادہ اش
نودمیدہ سبزہ خاکش منہوز	سردخون اندر رگت کاش منہوز
منزل دیو پری اندیشہ اش	از گمان خود رمیدن پیشہ اش
تنگ میدان ہستی خاکش منہوز	فکر او زیر لب باش منہوز
بیم جاں سرمایہ آب گلش	ہم ز باد تنہا می لرزد و دوش
جان او از سخت کوشی رم زند	پنجبہ دامن فطرت کم زند
ہرچہ از خود می دمد بردار دوش	ہرچہ از بالا فتنہ بردار دوش
تا خدا صاحب دلے پیدا کند	کو ز حرفے دفترے املا کند
ساز پردازے کہ از آوازہ دا	خاک را بخت حیات تازہ

دُرّ بے مایه ضو گیس درازو	هر متاع اسج نو گیس درازو
زنده از یک دم دو صد بیکر کند	مخلفه رنگین ز یک ساغر کند
ویدۀ او می کشد لب جان دند	تا دوئی میسر یکی پیدا شود
رشته اش کو بر فلک دار دهری	پارهای زندگی را همگرے
تازه انداز خط بر پیا کند	گلستان دشت در پیا کند
از قف او ملتے مثل سپند	بر جہد شور آگن و ہنگامہ بند
یک شرمی افکند اندر دوش	شعلہ در گیری گرد و گلش
نقش پایش خاک را بنیا کند	دُرّہ را چشمک زن سینا کند
عمیل عرباں را دہد پیرایہ	بخشد این بے مایہ را سمر طایہ
دامن خود می زند برا خاکش	ہر غیش باشد رہا بد از زرش
بندہ از پاکشاید بندہ را	از حد او ندان باید بندہ را
گویش تو بندہ دیگر نہ	زین بہتان بے زباں کمتر نہ

تاسوے یک مدعاش می کشد حلقه آئین بپاش می کشد

نمونه توحید ربار آموزش

رسم و آئین نیاز آموزش

ارکان اساسی مذهب اسلام

رکن اول

توحید

در جهان کیف و کم گردید متل پے بہ منزل بُر و از توحید متل

ورنه این بیچاره را منزل کجاست کشتی ادراک را ساحل کجاست
 اهل حق را رمز توحید از برابست (۱)، در آتی الرحمن عبدا مضمرست
 ناز اسرار تو نباید ترا امتحانش از غسل باید ترا
 دین از حکمت ازو آئین ازو زور ازو قوت ازو نمکین ازو
 عالمان را جلوه اش حیرت دهد عاشقان را بر عمل قدرت دهد
 پست اندر سایه اش گرد و بلند خاک چو اَسیر گردد و از چنبد
 قدرت او برگزیند بنده را نوع دیگر آفریند بنده را
 در ره حق تیز تر گردد گش گرم تر از برق خول اندر گش
 بیم و شک میرد عمل گیرد حیات چشم می بیند ضمیر کائنات
 چون مقام عبده محکم شود
 کاسه در یوزه جام جسم شود

(۱) اِنْ كُلُّ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ إِلَّا آتِي الرَّحْمَنِ عَبْدًا ط (آیه شریفه)

ملت بیضاتن و جان لاله	ساز ما را پرده گردان لاله
لاله سرمایہ اسرار ما	رشته اش شیرازہ افکار ما
حرفش از لب چوں بدل آید ہے	زندگی را قوت ننداید ہے
نقش او گر سنگ گیر و دل شود	دل گرازیادش نسوز و گل شود
چوں دل از سوزش فرو ختمیم	خرمن امکان ز آسے سو ختمیم
آب دلهادر میان سینہ ما	سوز او بگداخت این سینہ ما
شعله اش چوں لاله در گہاے ما	نبیست غیر از داغ او کالای ما
اسود از توجیب را حرمی شود	خویش را روق و البور می شود
دل مفت خام خویشی و بیگانگی است	شوق راستی ز ہم بیگانگی است
ملت از یک رنگی دلهاست	روشن از یک جلوه این سیناست
قوم را اندیشہ ما باید یکے	در ضمیرش مدعا باید یکے
جذبہ باید در سرشت او یکے	ہم عیار خوب زشت او یکے

گرنبات سوزِ حق در سازِ فکر نیست ممکن این چنین اندازِ فکر
 ما سمانیم و اولادِ خلیل (۱) از اَبیکم گیر اگر خواهی دلیل
 با وطن وابسته تیر اعم بر نسب بنیادِ تمییز اعم
 اصلِ ملت در وطن دیدن که چه باد و آب و گل پرستیدن که چه
 بر نسب نازا شدن نافرمانی است حکم او اندر تن و تن فانی است
 ملت ما را اساسِ دیکه است این اساس اندر دلِ ماضی است
 حاضریم و دلِ بغائبِ تیریم پس ز بندِ این و آن ارستیم
 رشته این قوم مثلِ انجم است چون نگه هم از نگاهِ ما گم است
 تیر خوش بچکانِ یک کشیم یک نما یک ہیں یک اندیشیم
 مدعاے ما مالِ ما یکسیت طرز و اندازِ خیالِ ما یکسیت

ما ز نعمتِ های او اخواں شدیم

یک نه بان و یکدل و یکجاں شدیم

در معنی این که یاس و حزن و خوف اُمّ الحیاء است
 و قاطع حیات و توحید از الہ این امراض خبیثہ می کند

مرگ را سامان ز قطع آرزوست (۱)	زندگانی محکم از لا تقطعوا است
تا امید از آرزو پیہم است	تا امید ز زندگانی راسم است
تا امید پیچوگوار فشار دوت	گرچه الوندی ز پامی آردت
تا توانی بنده احسان او	تا مرادی بستہ دامان او
زندگی را یاس خواب آور بود	این دلیل مستی غمصر بود
چشم جان را سرمه اش اعمی کند	روز روشن را شب بیدار کند
از دشمن میر و قوائے زندگی	خشک گرد و چشمہای زندگی

(۱) لَا تَقْطَعُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ (آیہ شریفہ)

نختمه با غم در تنه یک چادر است غم رگِ جہاں را مثالِ نشتر است
 اے کہ در زندانِ غم باشی اسیر (۱) از نبی تعلیمِ کائناتِ بگیر
 این سبقِ صدیقِ راصدِّیقِ کرد سرخوش از پیمانہ تحقیقِ کرد
 از رضا مسلم مثالِ کوکب است در رہتی تبسمِ برب است
 گد خدا داری ز غم آزاد شو

از خیالِ بیش و کم آزاد شو

قوتِ ایمانِ حیاتِ افرایدیت (۲) و رَوِ لا خَوْفٌ عَلَیْہِمْ بَابِیت
 چوں کلیمے سوے فرعونے رود (۳) قلبِ او از لا تخف محکم شود
 بیمِ غیر اللہ عمل را دشمن است کاروانِ زندگی را رہزن است
 عزمِ محکمِ ممکنات اندیش ازو ہمتِ عالی تا مل کیش ازو
 تخمِ او چوں در گلت خود را نشاند زندگی از خود نمائی باز ماند

(۱) لَا تَحْزَنْ إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا (آیہ شریفہ) ۱۲- (۲) لَا خَوْفٌ عَلَیْہِمْ وَلَا هُمْ یَحْزَنُونَ (آیہ شریفہ)
 (۳) قُلْ لَا تَحْزَنْ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَى (آیہ شریفہ) ۱۲

فطرتِ او تنگ تاب و سازگار (۱) با دلِ لرزان و دوستِ رسته دار
 دُزد و از پا طاقِ رفتار را ^{فکر} می باید از دماغ افکار را
 دشمنت تر سال اگر بین ترا ^{باز} از خیابانت چو گلِ چپند ترا
 ضرب تیغ او قوی تر می افتد ^{هم} نگاهش مثل خنجر می افتد
 بیم چوں بند است اندر پای ما ^{ورنه} صدیل است و دریای ما
 بر نمی آید اگر آهنگ تو ^{نرم} از بیم است تا رخسار تو
 گوش تماش ده که گرد و غمخیز ^{برف} ملک از ناله آرد و ستخیز
 بیم جاسوس است از قلمِ مرگ ^{اندر} روش تیره مثل میمِ مرگ
 چشم او برهنِ کارِ حیات (۲) ^{گوشش} او بزرگوارِ اخبارِ حیات
 هر شترِ نهیا که اندر قلب تست ^{صل} او بیم است اگر بینی درست
 لابه و مکاری و کین و دروغ (۳) ^{ایں} همه از خوف می گیرد و فروغ
 پرده زور و ریا پیرانش ^{فتنه} را آغوش مادر و منش

زانکه از همت نباشد استوار می شود و خوشنود باناسازگار
 هر که در مصطفیٰ فهمیده است
 شرک را در خوف مضمر دیده است ✓

محاوره تیر و شیر

سرخ تیر از لبِ فار گفت	تنیخ را در گرمی پیکار گفت
ای پر بهای جوهر اندر قاف تو	ذوالفقار حیدر از اسلاف تو
قوت بازو و خال دیده	شام را بر شفق پاشیده
آتشِ قهر خند اسراییات	جنت الفردوس زیر سایه ات
در هوایم یا میانِ ترکشم	هر کجا باشم سراپا آتشم
از کجا آیم چو سوسه سینه من	نیک می بینم به تو سینه من

گرنباش در میان قلب سلیم فارغ از اندیشہا سے یاس و بیم
 چاک چاک از نوکِ خود گردِ نمش نیمہ از موجِ خوں پوشا نمش
 و در صفای او ز قلبِ معین است ظاہرِ شش و شن ز نورِ باطن است
 از تَفِ او آبِ گرد و جانِ من
 ہمو شبِ نیم می چسبکہ پیکانِ من

حکایت شیر و شہنشاہ عالمگیر رحمۃ اللہ علیہ

شاہ عالمگیر گردوں آستان اعتبارِ دو دمانِ گورگاں
 پایہِ اسلامیات بر ترازو احترامِ شیخِ پیغمبرِ ازو
 در میانِ کارزارِ کف و دہیں ترکشِ مارا خدنگِ آخیں
 تخمِ الحادے کہ اکبرِ نرپورید باز اندرِ فطرتِ دارا دمید

شمع دل در سینه ہا روشن ہو
 قلمت ما از فساد امین ہو
 حق گزید از ہند عالم گیر را
 آن فتیر صاحب شمشیر را
 انپے احیاءے دین مامور کرد
 بہر تحبید بعتیں مامور کرد
 برق تنغیش خرمین الحاد سوخت
 شمع دین محفل مابرفروخت
 کور ذوقان استانہا ساختند
 وسعت ادراک دانشناختند
 شعلہ توحید را پڑانہ بود
 چل بہار شمیم اندیں بتخانہ بود

در صف شاہنشاہاں بختاے

فقر او از تر تش پیداے

روزے آن زینبہ تاج و میر
 آل سپہدار و شاہ فقیر
 صبحکاباں شد بہ سیریشہ
 با پرستارے وفا اندیشہ
 سرخوش از کیفیت باو سحر
 طائران تسبیح خواں بہر شجر
 شاہ و مزا گاہ شد مجو نماز
 نیمہ برزد در حقیقت از مجاز

شیر برآمد پدید از طرف دشت	از غروشن و فلک زنده گشت
بوی انسان دوش از انسان خبر	پنج عالم گیر را زد بر کمر
دست شه نادریده خنجر بر کشید	شرزه شیر را شکم از هم درید
دل بخود را به نداد اندیشه را	شیرت الین کرد شیریشیه را
باز سوئے حق و میدان ناصبوه	بود معراجش نماز با حضور
این چنین دل خود نما و خوش کن	دارد اندر سینۀ مومن وطن
بنده حق پیش مولی است	پیش باطل از نعم برجسته
تو بهم لے نادان دلی آورد بدست	شاهدے را محله آورد بدست
خویش را در باز و خود را باز گیر	دام گستر از نیاز و ناز گیر
عشق را آتش زین اندیشه کن	رو به حق باش و شیر پیش کن

خوف حق عنوان ایمان است و بس
خوف غیر از شرک پنهان است و بس

رُکُن دُوم

رسالت

تارکِ آفل برہیم خلیل (۱)، انبیاءِ نقشب پائے اوویل
 آں خداے لم نزل را آیتے (۲)، داشت در دل آرزوے ملتے
 جوئے اشک از چشمِ بنوایش حکید (۳)، تا پیامِ طہر آیتتی شنید
 بہر ما ویرانہ آباد کرد (۴)، طائفہاں را خانہ بنیاد کرد

(۱) آفل: غروب ہوئے والا۔ زوال پذیر۔ تبلیغ ہے آیہ شریفہ لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ کی طرف ۱۲
 (۲) رَبَّنَا وَاجْعَلْنَا مُسْلِمِينَ لَكَ وَمِنْ ذُرِّيَّتِنَا أُمَّةً مُّسْلِمَةً لَّكَ (آیہ شریفہ)
 (۳) وَعَهْدَنَا إِلَىٰ آبْرَاهِيمَ وَاسْمِعِلْ أَنْ طَهَّرَ بَيْتِي لِلطَّائِفِينَ وَالْحَاكِمِينَ
 وَالرَّائِحِينَ (آیہ شریفہ)
 (۴) رَبَّنَا إِنِّي أَسْكَنْتُ مِنْ ذُرِّيَّتِي بُوَادِعَ غَيْرِي ذِي زُرْعٍ عِنْدَ بَيْتِكَ الْحَرَامِ (آیہ شریفہ)

تا نهالِ ثُبِّ عَلَيْنَا غنچه بست (۱) صورتِ کارِ بهارِ ما نشست
 حقِ تعالیٰ پیکرِ آفرید و از رسالت در تین ما جانِ مُمید
 حرفِ بے صوت اندرین عالمِ بدیم از رسالت مصرعِ موزونِ شمیم
 از رسالت در جهانِ تکوینِ ما از رسالت دینِ ما آئینِ ما
 از رسالت صد هزارِ یک است جزو ما از جزو ما لایفک است
 آن که شانِ اوست یَدِ مَنْ تَرَدُّدِ از رسالت حلقه گروما کشید
 حلقه ملت محیط افزاست مرکز او وادی بطلاست
 ما حکم نسبتِ املتیم اهلِ عالم را پیامِ حجتیم
 از میانِ بحرِ اُخْمینیم ماچ مثلِ موج از نیمِ سیریم
 هتَش در جزو یارِ حسم (۲) نعره زن مانند شیراں در حرم

(۱) وَلَدِنَا مَنَّا سَكْنَا وَتُبَّ عَلَيْنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْوَسْبُ الرَّحْمِيمُ (آیه شریفه)

(۲) أَحَلَّ أَمَّتَهُ فِي حَزَنٍ مَلَّتْ - كَاللَّيْلِ حَلَّ مَعَ الْأَشْبَالِ فِي أَجْهَرِهِ
 (قصیده برده)

معنی حرم کنی تحت تیغ اگر	بنگری با دیده صد تیغ اگر
قوت قلب جگر گردونی	از حس را محبوب تر گردونی
قلب من را کتابش قوت است	حکمتش جمل الوید ملت است
و منش از دست دادن مردن است	چون گل از باد و خزان افروتن است
زندگی قوم از دم او یافت است	این سحر از آفتابش تافت است
فرو از حق ملت از زنده است	از شعاع مهر او تابنده است
از رسالت هم نوا گشتیم ما	هم نفس هم مدعا گشتیم ما
کثرت هم مدعا وحدت شود	پخته چون وحدت شود ملت شود
زنده هر کثرت بند وحدت است	وحدت مسلم ز دین فطرت است
دین فطرت از نبی آموختیم	در ره حق مشعل افروختیم
این گهر از بحر بے پایان است	ما که بحب انیم از احسان است
تا نه این وحدت ز دست ما رود	هستی ما با ابد همدم شود

پس خدا بر ما شریعت ختم کرد بر رسول ما رسالت ختم کرد
 رونق از ما محصل آیام را اورسل را ختم و ما اقوام را
 خدمتِ ساقی گری با ما گذشت وادما را آخرین جامے که داشت
 لَآ نَبِيَّ بَعْدِي ز احسانِ خداست پرده ناموسِ دینِ مصطفیٰ است
 قوم را سدی قوت ازو حفظِ سر و وحدتِ ملت ازو
 حق تعالی نقشِ بر عوالم شکست تا ابد اسلام را شیرازه بست

دل ز غیبارِ خدا مسلمان بر کند
 نعمة لا قوم بَعْدِي می زند

(۱) لَمَّا دَعَا اللَّهُ لَعْنَةَ الْوَاقِعَةِ - يَا كَرِيمُ الرَّسُولِ كُنَّا كَرِيمُ الْأُمَمِ (بِغَيْرِ)

در معنی این که مقصود رسالت محمدیه ^صتشکیل و

تأسیس ^صتائید و مساعیات و اخوت ^صبنی نوع آدم است

بود انسان جهان انسان پرست	ناکس نابودمند و زیر دست
سطوت کسری و قیصر پریش	بند و در دست پا و گردش
کاهن و پاپا و سلطان امیر	بهر یک نخچیر صد نخچیر گیر
صاحب و رنگ و هم پیر کنشت	باج پر کشت خراب و دشت
در کلیسا انتف ضوا و فروش	بهر این صید زبون و امه بدوش
برهن گل از خیابانش برود	خو منش منع زاده با آتش سپرد
از غلامی فطرت او دوش شد	نغمه ها اندر نئے او خوش شد
تا امینه حق بحد را را سپرد	بندگان را مسند خافاں سپرد

شعله ہا از مودہ خاکستر کشاد
 کوہکن را پایہ پر ویز داد
 اعتبار کار بندان را افزود
 خواہی از کار وندیان بود
 قوت او ہر کس پیکر شکست
 نوع انساں را احصا تا زہمت
 تازہ جان اندر تن آدم مہید
 بندہ را باز از خداوندان خید
 زادین او مرگ دنیا تے کہن
 مرگ آتش خانہ ودیر دشمن
 حریت زاد از ضمیر پاک او
 ایں مے نوشین حکیم از تاک او
 عصر نو کاین صدیغ آوردہ است
 چشم در آغوش او واکردہ است
 نقش نو بر صفحہ ہستی کشید
 آمتے گیتی کشائے آئید
 آمتے از ما سوا بیگانہ
 بر چہ سراغ مصطفیٰ پڑانہ
 آمتے از گردئی حق سینہ تاب
 فتنہ اش شمع حرم آفتاب
 کائنات از کیف اورنگیں شد
 کعبہ ہایت خانہ ہائے چہ شد
 مرسلان و انبیاء آبا تے او
 اکرم او نزوح اقلائے او

گل مؤمن ^{خو} اندر دیش محبت سرمایه آب و گلش
 ناشکیب امتیازات آمده در نه او مساوات آمده
 همچو سر و آزاد فرزندان او (۱)، پخته از قالدانی اسپیان او
 سجده حق گل بسپایش نه ده
 ماه و آنجم بوسه برپایش نه ده

حکایت عبید جابان در معنی اخوت اسلامی

شد اسیر مسلمی اندر نبرد (۲) قانده از قانده ان یزد جرد
 گبر باران دیده و عیتار بود حیل و جو و پرفن و مکار بود
 از مقام خود خبردارش نکرد هم ز نام خود خبردارش نکرد

(۱) الکسیر بیکم قالوا بلی (آیه تشریف) ۱۲ - (۲) قانده سپه سالار ۱۳ - (۳) یزد جرد نام شاه ایران

گفت میخوام که جان بخشی مرا چوں مسلمانان اماں بخشی مرا
 کرد مسلم تیغ را اندر نیام گفت خونت برختن بر من حرام
 چوں درفش کاویانی چاک شد (۱) آتش اولاد سامان خاک شد
 آشکارا شد که جابان است او میر سربازان ایران است او
 قتل او از میسر عسکرهاستند از فریب او سخن آراستند
 بوعلید آن سید فوج حجاز دروغا عزمش ز شکر بے نیاز
 گفت ای یاران مسلمانیم ما تا چنگیم و یک آهنگیم ما
 نعره حیدر روانی بود مهت گرچه از خلق بلال رضی الله عنه
 هر یک از ما این ملت است صلح و کینش صلح و کین ملت است
 ملت ارگرد و اساس جان فرد عهد ملت می شود و پیمان فرد
 گرچه جابان دشمن ما بوده است سلمی او را اماں بخشوده است

(۱) درفش کاویانی: ایرانی علم کا نام ۱۲

خونِ اولیٰ معشرِ خبیلا نام
 بروم تیغِ مسلماناں حرام ✓

حکایتِ سلطانِ مراد و معمارِ درعی مساواتِ اسلام

بود معمارے ز امتِ یحییٰ	درفتنِ قسیمی نامِ اولیٰ
ساخت آن صنعتِ گِرماد زاد	مسجدے از حکیم سلطانِ مراد
عُشش نیامد شاه را تمیمی	خشمگیں گردید از تقصیرِ او
آتشِ سوزنده از چشمش چکید	دستِ آن بیچاره از خنجرِ برید
جمے نعل از ساعدِ معمار رفت	پیشِ قاضی ناتوانِ زار رفت
آن ہنرمندے کہ دتیش سنگِ سخت	داستانِ جو سلطانِ بازگفت
گفت اے سچیاں حق گفتار تو	خطِ آئینِ محمدِ کارِ تو

سقته گوشِ سطوتِ شاهانیم قطع کن از رُوتِ قرآنِ عویم
 قاضی عادل بدندانِ خسته لب کروشہ را در حضورِ خود طلب
 رنگِ شہ از ہمیتِ قرآنِ پرید پیشِ قاضی چون خطا کاراں بسید
 از خجالتِ دیدہ برپا دختہ عارضِ اولالہ ہا اندوختہ
 یک طرف فریادِ دینی دعوئے گرے یک طرف شاہنشہ گردوں فرے
 گفت شہ از کردہ خجالتِ بروہام اعتراف از جرمِ خود آوردہ ام
 گفت قاضی فی القصاصِ حَیوۃ (۱) زندگی گیر و باین قانونِ ثبات
 عبدِ مسلم کمتر از احمدِ از نیست خونِ شہ رنگینِ ترازِ معمارِ نیست
 چوں مرا و این آیہ محکم شنید دستِ خویش از آستینِ بریں کشید
 مدعی را تابِ خاموشی نماند (۲) آیہ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ خواند
 گفت از بہرِ خدا بخشدیش از برائے مُصْطَفٰے بخشدیش

(۱) وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَیوۃٌ یَا أُولِی الْأَلْبَابِ (آیہ شریفہ)

(۲) إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ ط (آیہ شریفہ)

یافت محبت بر سیدمانے ظفر سطوت آئین بنجمیہ برنگ

پیش قرآن بندہ و مولایکے است

بوریا و مسند دیبا کیے است

در معنی تحریرت اسلامیه سیر حادثہ کر بلا

ہر کہمپیاں باہوا الموجد است	گزنش از بندہ بہر وجود است
مومن از عشق است عشق از مومن است	عشق را نامسکن ماسکن است
عقل سفاک است اوسفاک تر	پاک تر چالاک تر بیباک تر
عقل در پچاک اسباب و علل	عشق چو کماں باز میبان عمل
عشق صید از زور بازو افکند	عقل مکار است دوائے می زند
عقل را سرمایہ از بیم و تنگ است	عشق را غرم و یقین لا ینفک است

آں کند تمہیں تیرا ویراں کند	ایں کند ویراں کہ آباداں کند
عقل چوں بادہست از زان جہاں	عشق کیا بے بہاے او گراں
عقل محکم از اساس چوں چند	عشق عریاں از لباسِ سخن چند
عقل میگوید کہ خود را پیش کن	عشق گوید استخوانِ خویش کن
عقل با غیر آشنا از آفتاب	عشق از فضل است با خود درخشا
عقل گوید شاد شو آباد شو	عشق گوید بندہ شو آزاد شو
عشق را آرام جانِ حریت است	ناقدِ اش را ساربانِ حریت است
آں شنیدستی کہ ہنگامِ بزم	عشق با عقل ہوس پرور چرکد
آں امامِ ماضیوں پورِ قول	سروِ آزادے زبستانِ سؤل
اللہ شہبایے بسمِ شہید	معنیِ ذی نجمِ عظیم آمد پیر
بہر آں شہزادۂ خیر الملل	دوشِ ختمِ المرسلین نعم الجبل

(۱) وَ قَدْ يَتَأَثَّرُ بِذِي نَجْمٍ عَظِيمٍ (آیہ شریفہ)

(۲) نَعْمَةُ الْجَبَلِ جَمَلُهَا وَ نَعْمَةُ الْوَحْدَانِ انْتِمَاءُ (حدیث)

سرخ رو عشقِ غمخور از خون او شوخیِ این مصروع از مضمون او
 در میانِ امت آں کیواں جناب همچو حرفِ قلّ مَلّا اللّٰہ در کتاب
 موٹائی و فرعونِ تلبیس و نیرید این دو قوت از حیاتِ ید پدید
 زندہ حق از قوتِ شبیری است باطلِ آخر و اربعِ حسرت میری است
 چون خلافت رشتہ از قرآن گسخت حرّیتِ رازِ ہر اندر کامِ نخت
 خاست آں حربہ خیر لا مم چوں سحابِ قبلہ بارانِ در قدم
 بر زمینِ کہ بلا بارید و رفت لالہ در ویرانہ ہا کارید و رفت
 تا قیامت قطع استبداد کرد موجِ خونِ او چمنِ ایجاد کرد
 بہر حق در خاکِ خونِ غلطیدہ است (۱) پس بنائے لالہ گویدیدہ است
 مدعایش سلطنت بودے اگر خود نکر دے با چنین سامانِ سفر
 دشمنانِ چوں ریکِ صحرا لا تعد (۲) دوستانِ او بہ نیر و اں ہم عد

(۱) حقّ کہ بنائے لالہ بہت حسین (خواجہ معین الدین چشتی رحمۃ اللہ علیہ) ۱۲

(۲) لا تعد: بے شمار ۱۲

یعنے آں اجمال را تفصیل بود	سیر ابرہیم و اسمعیل بود
پایدار و تند سیر و کامگار	عزم او چوں کوہساران استوار
مقصد و حفظ آئین است و بس	تیغ بہر عزت دین است و بس
میش فرعونے سرش افکندہ نیست	ما سوا اللہ را سہماں بندہ نیست
ملت خوابیدہ را بیدار کرد	خونِ اُتفیر این اسرار کرد
از رگِ اربابِ باطل خون کشید	تیغِ لاچوں از میاں بیڑ کشید
سطر عنوانِ نجاتِ ما نوشت	نقشِ الا اللہ بر صحرِ نوشت
ز آتشِ او شعلہ ما انداختیم	رمزِ قرآن از حُسیںِ آختیم
سطوتِ غرناطہ ہم از یاد رفت	شوکتِ شام و فریغِ داور رفت
ما زہ از تنگبیرِ او ایماں منوز	تا رہ ما از زخمہ اش لرزان منوز

اے صبا اے پیکِ دورِ افادگان
اشکِ ما بر خاکِ پاکِ اور ساں

در معنی این چوں ملت محبت یہ سسپس تو ویر سست

پس نہایت مکانی ندارد

جو ہر ما با مقامے بستہ نیست	بادۂ تندش بجایم بستہ نیست
ہندی و چینی سفال جام ماست	رومی و شامی گل اندام ماست
قلب از ہند و روم و شام نیست	مزد و بلوچ و بجز اسلام نیست
پیش پیغمبر جو کعب پاک زاد	ہدیہ آورد از بانٹ سعادت
در شناسش گوہر شبتاب سفت	سیف مسلول از سیوف الہند گشت

(۱) حضرت کوہ نبی کریم کو بہت ایذا دیا کرتے تھے فتح مکہ کے بعد مکہ سے بھاگ کر طائف چلے گئے وہاں سے نصیر بانٹ سعادت لکھ کر حضور اکرم کی خدمت میں حاضر ہوئے اور اپنے گزشتہ گناہوں کی معافی مانگی حضور نے ان کو معاف کر دیا اور نصیر سے کے صلے میں اپنی چادر مبارک عطا فرمائی اس نصیر سے میں کعب نے حضور کو "سیف من سیوف الہند" دینوستان کی تلواروں میں سے ایک تلوار کے الفاظ سے خطاب کیا مگر حضور نے "کعب کے مصرع میں اصلاح دیکر فرمایا "سیف من سیوف اللہ" کہنا چاہتے (یعنی خدا کی تلواروں میں سے ایک تلوار)

آل نقاش برتر از چرخ بلند	نامدش نسبت باقلیہ پسند
گفت سید من سیوف اللہ گو	حق پرستی جہنم براہ حق پیو
ہمچنان آل راز دین جہنم و کل	گرد پایش سرمہ چشم رسل
گفت با امت ز دنیا ئے شما	دوستدارم طاعت طیب نسا
گر ترا ذوق معانی رہنماست	نکتہ پوشیدہ در حرف ثناست
یعنی آل شمع شبستان وجود	بود در دنیا و از دنیا نبود
جلوہ او قدسیاں را سینہ سوز (۱)	بود اندر آب و گل آدم ہنوز
من ندانم مزد و بوم او کجاست	این قدر دانم کہ بابا آشناست
این عناصر را جہان ما شمر	خوشتن را میہمان ما شمر
زانکہ ما از سینہ جاں گم کردیم	خویش را در خاکداں گم کردہ ایم
مسلم استی دل باقلیہ میبند	گم میشوند در جہان چون چیند

(۱) کُنْتُ نَبِيًّا فَاَدَمُ بَيْنَ الْمَاءِ وَالطَّيْنِ -

می نمکجند مسلم اندر مرز و بوم در دل او یا وه گرد و شام روم

دل بدست آور که در پهنائے دل

می شود گم این سرائے آب و گل

عمت ده قومیت مسلم کشود از وطن آقائے ما هجرت نمود

حکمتش یک ملت گیتی نورد بر اساس کلمه تعمیر کرد

تاز بخششهای آن سلطان یں مسجد ماست دهمه دونه زمین

آن که در قرآن خدا اورا ستود (۱) آن که حفظ جان او موعود بود

و دشمنان بے دست پا از بهینش لوزه برتن از شکوه فطرتش

پس چرا از مسکن آبا گر نخت؟ تو گماں داری که از اعدا گر نخت؟

قصه گویاں حق ز ما پوشیدند معنی هجرت غلط فهمیدند

هجرت آئین حیات مسلم است این ز اسباب ثبات مسلم است

معنی اواز تنگ بی رم است ترک شبنم بهر تخیم است

بگذران گلستان مقصود تست	ایں زیاں پیرایه بند سود تست
مهر را آزاده رفتن آبروست	عرصه آفاق زیر پای اوست
بهمچو سحر یه از باران خواه	بیکران شود در جهان بایان خواه
بود بحر تلخ رویک ساده دشت	ساحله زید و اندر شرم آب گشت
بایدت آهنگ تسخیر همه	تا قومی باشی فراگیر همه
صورت ماهی به بحر آباد شو	یعنی از قید مصم آزاد شو
هر که از قید جهات آزاد شد	چون فلک در شجرت آباد شد
بوی گل از ترک گل جولانگر است	در فراخای چمن خود گستر است
ای که یک جا در چمن انداختی	مثل طبل با گلے در ساختی
چون صبا بار قبول از دوش گیر	گلشن اندر حلقه آغوش گیر

از فریب عصر نویشیار باش

ره قدر ای راهرویشیار باش

در معنی این که وطن اساس ملت نیست

آن چنان قطع اخوت کرده اند بروطن تعمید ملت کرده اند
تا وطن را شمع محفل ساختند نوع انساں را قبا ایل ساختند
جفتی بستند در پیش لقا (۱) تا اَحْلَوْ قَوْمَهُمْ حَرَارَ الْبَلَاءِ
این شجر حیات ز عالم برده است تلخی بیکار بار آورده است
مردمی اندر جهان افسانه شد آدمی از آدمی بیگانه شد
روح از تن رفت و بهفت اندام ماند (۲) آدمیت گم شد و اقوام ماند
تا سیاست مسند مذہب گرفت این شجر در گلشن مغرب گرفت
قصه ترین سیاحی فرود شعله شمع کلیسائی فرود

(۱) اللَّهُ تَرَى إِلَى الَّذِينَ بَدَّلُوا نِعْمَةَ اللَّهِ كُفْرًا وَأَحَلُّوا قَوْمَهُمْ
حَرَارَ الْبَلَاءِ رَحْمَةً يَصْلَوْنَ نَهَاوَيْشَ الْقَرَارِ (دایره شریفه)

(۲) بهفت اندام: اعضاء جسمانی ۱۲

اسقف از بے طاقتی درماندہ (۱) مہرہا از کف بروں افشانده
 قوم عیسے بر کلیسا پا زده نفتد این چلیپا و ازده
 دہریت چوں جامہ مذہب ید مرسلے از حضرت شیطان رسیده
 آن فلارنساوی باطل پرست (۲) سرمہ او دیدہ مردم شکست
 نسخہ بہر شہنشاہاں نوشت در گل ماوانہ پیکار کشت
 فطرت او سونے ظلمت بڑہ زخت حق نہ تیغ خامہ او نخت لخت
 بتگرمی مانند آذر پیشہ اش بست نقش تازہ اندیشہ اش
 مملکت را دین او معبود ساخت منکر او مذہوم را محمود ساخت
 بوسہ تا بر پائے این معبود زده نفتد حق را بر عیار سود زده
 باطل از تسلیم او بالیدہ است حیلہ اندازی فنے گردیدہ است
 طرح تدبیر زبوں فرجام رنجیت (۳) این خشک در جادہ ایام رنجیت

(۱) اسقف: پاپائے عظم۔ (۲) فلارنساوی یعنی میکیاولی اکتاب الملوک کا مشہور مصنف جن فلارن میں
 پیدا ہوا۔ (۳) خشک: کانٹے۔

شب بچشم اہل عالم چید است
مصلحت تزویر را نامید است

در معنی این کہ ملت محمدیہ نہایت مانی ہندارم

کہ دوام این ملت شریفہ موعود است

در بہاراں جوشِ بلبل دیدہ	رستخیزِ غنچہ و گل دیدہ
چوں عروساں غنچہ ہا آراستہ	از زمین یک شہر انجم خواستہ
سبزہ از اشکِ سحرِ شویبہ	از سر و آبِ جو خوابیدہ
غنچہ برمی دمد از شاخسار	گیردش با دسیم اندکناہ
غنچہ از دستِ گلچیں نعل شود	از چین مانند بوبیروں رود

بست قمری آشیان طبل پرید	قطره شبنم رسیده بزمید
رخصت صد لاله ناپایدار	کم ناز و رونق فصل بهار
از زیاں گنج فراوانش بهان	مخل گلهاے خندانش بهان
فصل گل از نسترن باقی تراست	از گل و سرو و سمن باقی تراست
کان گوهر پرورے گوهر گرے	کم نگر و دانه شکست گهرے
صبح از مشرق ز مغر شام رفت	جام صدر و زار خم ایام رفت
باده با خور و ند و صہبا باقی هست	دو شہا خوں گشت فردا باقی هست
ہمچنان از سر ہائے سپر	ہست تقویم احم با پندہ تر
در سفر بار است صحبت قائم هست	فردہ گیر است ملت قائم هست
ذات او دیگر صفاتش دیگر هست	سنت مرگ و حیاتش دیگر هست
فرد بر می خیزد از مشتب گله	قوم زاید از دل صاحب دلے
فرد پوشت ہفتاد است و بس	قوم را صد سال مثل یک نفس

زنده فردا از ارتباط جان و تن زنده قوم از حفظ ناموس کهن
 مرگ فردا از خشکی رود حیات مرگ قوم از ترک مقصود حیات
 گرچه ملت هم بمیرد مثل فرد (۱) از اجل فرماں پذیرد مثل فرد
 امت مسلم از آیات خداست صلش از هنگامه قالیابی است
 از اجل این قوم بے پرواست (۲) استوار از فتن نزلناست
 ذکر قائم از قیام ذاکر است از دوام او دوام ذاکر است
 تا خدا آن یطیعوا فرموده است (۳) از فردن این چراغ آسوده است
 امتی در حق پرستی کمالی امتی محبوب بر صاحب دل
 حق برون آورد این تیغ ایل از نیام آرزوهای خلیل
 تا صداقت زنده گردد از دوش غیر حق سوز و برق هم پیش
 ماکه توحید خدا را محبتیم حافظ رمز کتاب و حکمتیم

(۱) وَلِكُلِّ أُمَّةٍ أَجَلٌ (آیه تفریق) ۱۲- (۲) إِنَّا نَحْنُ نُزِّلْنَا الذِّكْرَ وَاللَّهُ يَحْفَظُونَ (آیه نازل) ۱۰۰
 (۳) يُؤْيِدُونَ أَنْ يَطِيعُوا أَوْفَاءَ اللَّهِ بِأَقْوَامِهِمْ وَاللَّهُ مُتِمُّ نُورِهِ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ (آیه نور)

در غزل یک فتنه تا تار داشت	آسمان با ما سپید داشت
بر سر ما آموذ آن فتنه را	بند ما از پاکشود آن فتنه را
کشته تیغ نگاهش محشری	فتنه پا مال را بهش محشری
صبح امروز ز نراید دوش او	نخسته صد آشوب در آغوش او
دید بعد او آنچه روم ما بهم ندید	سطوت مسلم بخاک و خون تپید
ز آن نو آیین کهن پندار پرس	تو مگر از چرخ کج رفتار پرس
شعله های او گل و ستاره کیست؟	آتش تا تاریاں گلزار کیست؟
هم به مولی نسبت ابراهیمی هست	زانکه ما را فطرت ابراهیمی است
نار هر غرور را سازیم گل	از تیر آتش بر اندازیم گل
چون بباغ ما رسد گرد و بهار	شعله های انقلاب و زگار
آں جهانگیری جهان داری نماند	رومیاں را گرم بازاری نماند
رونق مخنه یونان شکست	شیشه ساسانیاں در خون شکست

مصر هم در امتحان ناکام ماند استخوان او تیرا بهرام ماند
 در جهان بانگ اذان دوست هست ملتِ اسلامیان دوست هست
 عشق آئینِ حیاتِ عالم است امتزاجِ سالماتِ عالم است
 عشق از سوزِ دلِ مانده هست از شمارِ لاله تابنده هست
 گرچه پیشِ غنچه بگیریم ما
 گلستانِ میرد اگر بگیریم ما

در معنی این نظم ملت غیر از آئین صورت نبندد

و آئین ملت محمّدیه قرآن است

ملت را رفت چون آئینِ دست مثل خاک اجزای او از شمشکست

ہستیِ مسلم زائینِ است و بس	باطنِ دینِ نبیِ این است و بس
برگ گل شد چون آئینِ بستہ شد	گل ز آئینِ بستہ شد گلہ شد
نغمہ از ضبطِ صدا پیدائے	ضبطِ چوں رفت از صدا غوغائے
در گلوئے نفسِ موجِ ہواست	چوں ہوا پابندِ نئے گرد و نواست
تو بھی دانی کہ آئینِ تو چیست؟	زیرِ گردوں سیرِ تمکینِ تو چیست؟
اے کتابِ زندہ و متحرکِ حکیم	حکمتِ اولیٰ ز ال است و قدیم
نسخہٴ اسرارِ تجوینِ حیات	بے ثبات از قوتِ نشِ گیر و ثبات
حرفِ اورا ریب نے تبدیل نے (۱)	(۲) آئینہٴ اش شمرندہٴ تاویل نے
پختہ تر سودائے خام از زورِ او	در فتد با سنگِ حاتم از زورِ او
می برد پابند و آزاد آورد	صیدِ بندان را بعنید آورد
نوعِ انساں را پیامِ آخری	حاملِ او رَحْمَتِہٴ اللّٰعالمینِ

(۱) لَا تَبْدِلُ فِیْہِ (آئینہ شریفہ) ۱۲ - (۲) لَا تَبْدِلُ لَکَلِمَۃٍ مِّنْ عِنْدِ اللّٰہِ (آئینہ شریفہ) ۱۳

الج می گیسو از ونا ارجمند بنده را از سجده ساز و سربلند
 رهنما از حفظ اور بهر شدند از کتاب صاحب فقر شدند
 دشت پیمایان تاب یک چراغ صد تحسلی از علوم اندر دماغ
 آنکه دوش کوه بارش بر تافت (۱) سطوت او ز بهر گرد و شگافت
 بنگران سرمایه آمال گنجد اندر سینه طفل مال
 آن جگه تاب بیابان کم آب چشم او احمر ز سوز آفتاب
 خوشتر از آه و درم حجازه اش (۲) گرم چون آتش دم حجازه اش
 رخت خواب افکنده در زیر نخل صبحم بیدار از بانگ جیل
 دشت سیر از بام درنا آشنا هرزه گرد و از حضرة آشنا
 تاوش از گرمی قرآن تپید موج بتیاش چو گوهر آمید
 خواند از آیات مبین و سبق بنده آمد خواجہ رفت از پیش حق

(۱) اِنَّا عَرَضْنَا الْاَمَانَۃَ عَلَی السَّمٰوٰتِ وَکُلِّ اَرْضٍ ... الخ (آیه شریفه) ۱۲ - (۲) حجازه او تنی^ط

از جهان بانی نواز و ساز او مسندِ حجم گشت پا انداز او
 شهر با از گردِ پیشِ نختند صد چین از یک گلشنِ نختند
 اے گرفتارِ رسومِ ایمان تو شیوہِ ہائے کافری زندان تو
 قطع کردی امرِ خود را در زبیر ^(۱) جادہِ پیمائی الی شئی نگہ ^(۲)
 گر تو می خواهی مسلمان بستن نیست ممکن جز بقرآن بستن
 صوفی پشمینہ پوشِ حالِ مست از شرابِ لغمِ قرآنِ مست
 آتش از شعرِ عرفی در دوش در نمی سازد و بقرآنِ محفلش
 از کلاه و بوریا تاج و سرب فقر او از خالفتا ہاں باج گیر
 واعظِ داستانِ افسانہ بند معنی او بیت و حرفِ او بلند
 از خطیب و ویلی گفتار او ^(۳) با ضعیف و شاد و مرسل کار او

(۱) فَقَطَّعَ اَمْرَهُمْ بَيْنَهُمْ زُبُرًا (آیہ شریفہ) - (۲) یَوْمَ یَدْعُ الدَّاعِ اِلَى الشَّیْءِ نَکَرًا (آیہ شریفہ)

(۳) خطیب و ویلی اسمائے محدثین ضعیف و شاد و مرسل: اقسام حدیث - ۱۲

از تلاوت بر توحی دارد کتاب
تو از و کاسی که می خواهی بیاب

در معنی این که در مانده انحطاط تعلیمه اجتهاد اولیتر است

عهد حاضر تنه بازیر است	طبع ناپروا می آفت گراست
بزم اقوام کهن بر هم ازو	شاخسار زندگی بے نم ازو
جلوه اش مارا ز ما بیگانه کرد	ساز مارا از نو بیگانه کرد
از دل ما تشس دیرینه بُرد	نور و نار لا اله از سینه بُرد
مضمحل گرد و چو تقویم حیات	ملت از تعلیمی گیر و ثبات
راه آبار و که این جمعیت است	معنی تعلیم ضبط ملت است
در خراش اے بے نصیب از برگ و با	از شجر گسل بامید بها

بحر گم کردی زباں اندیش باش	حافظ جوئے کم آبِ خویش باش
شاید از سیلِ قستان بخوری	باز در آغوشِ طوفان پروری
پیکرت دارد اگر جانِ بصیر	عبرت از احوالِ اسرائیل گیر
گرم و سرد روزگارِ او نگر	سختیِ جانِ نزارِ او نگر
خونِ گراں سیر است رگهای او	سنگِ صدفِ یزید یک سجائے او
پنجہ گروں چو انگورِ شش فشرد	یادگارِ موسیٰ و ہارونِ نمرود
از نوائے آتشینش رفت ہو	لیکن اندر سینہ دم دارد ہو
ز آنکہ چون جمعیتش از ہم شکست	جز براہِ فستگان محلِ نہ لبست
اے پریشانِ محفلِ برینہ ات	مردِ شمعِ زندگی در سینہ ات
نقش بر دل معنیِ توحید کن	چارہ کارِ خود از تقلید کن
اجتہاد اندر زمانِ انحطاط	قوم را بر ہم بھی پیچیدِ پطاط
ز اجتہادِ عالمانِ کم نظر	اقتدارِ بر فستگانِ محفوظ تر

عقلِ آبیت ہوس فرسودہ نیست	کارِ پا کاں از غرض آلودہ نیست
فکرِ شاں رسید ہے باریک تر	دفعِ شاں با مصطفیٰ نزدیک تر
ذوقِ جعفر کاوش از می ماند	آبروئے ملت تازی ماند
تنگ بر مار بگزار دیں شد است	ہر لقمے را ز دایر دیں شد است
اے کہ از اسرار دیں بگمانہ	بایک آئین ساز اگر فرزانه
من شنید تم ز نباضِ حیات	اختلافِ تست متقاضِ حیات
از یک آئینی مسلمان زندہ است	پیکرِ ملت ز قرآن زندہ است
ماہمہ خاک و دل آگاہ است	اعتصامش کن کہ حبل اللہ است

چوں گہ در رشتہ او سفتہ شو

ورنہ مانند غبارِ آشفتنہ شو

در معنی این کہ خنکی سیرت از اتباع آئین الهیست

در شریعت معنی دیگر محو	غیبِ خود را بطن گوهر محو
این گهر را خود خدا گوهر گراست	ظاہرش گوهر بطوفش گوهر است
علم حق غیر از شریعت هیچ نیست	اصل سنت جز محبت هیچ نیست
فردا شرع است مرقات یقین (۱)	پنجمه ترا از وسع مقامات یقین
ملت از آئین حق گیر و نظام	از نظام محکمے خیزد و وام
قدرت اندر علم او پیدا است	هم عصا و هم یدِ بیضا است
باتو گویم سراسر اسلام است شرع	شرع آغاز است انجام است شرع
اے کہ باشی حکمت دین را امین	باتو گویم پنجمه شرع مبس
چوں کسے گرد و مزاحم بے سبب	با سلمان در ادای مستحب
مستحب را فرض گردانیدند	زندگی را عین قدرت دیدند

روزِ مہجاشکرِ اعدا اگر (۱) بر گمانِ صلح گرد و بجے خطر
 گیر و آسان روزِ کارِ خویش را بشکند حصنِ محصارِ خویش را
 تا نگردد باز کارِ او نطفام تا ختن بر کشورش آمد محرم
 بر سرِ این فرمانِ حق وانی کہ حصیت زیتن اندرِ خطرِ ہا زندگیست
 شرع میخواد کہ چون آئی بجنگ شعلہ گردی و اشکانی کام سنگ
 آزماید قوتِ بازوئے تو (۲) می نہد الوند پیشِ روئے تو
 باز گوید سرمہ ساز الوند را از قفِ خنجرِ گردِ الوند را
 نیست پیشِ ناتوانے لاغرے درِ خورِ سرِ پنچہ شیرِ نرے
 باز چوں با صعوہ خوگر می شود (۳) از شکارِ خود زبوں ترمی شود
 شارِح آئینِ شناسِ خوبِ زشت بہرِ تو این نسخہ قدرت نوشت
 از عملِ آہنِ عصب می سازد جالے خوبے در جہاں اندازد

(۱) مہجاشکر جنگ ۱۲ - (۲) الوند - ایران کے ایک پہاڑ کا نام ۱۲ - (۳) صعبہ: مولا - ۱۲

خسته باشی استوارت می کند پنجه شل کو هسارت می کند
 هست دین مصطفی دین حیات شرح تفسیر این حیات
 گرد مینی آسمان سازد ترا آنچه حق می خواند آن سازد ترا
 صیقلش آئینه سازد سنگ را
 از دل آهن رباید زنگ را

تا شعار مصطفی از دست رفت قوم را از مغربت از دست رفت
 آن نهال سربند و استوار مسلم صحرائی اشتهر سوار
 پای تا در وادی لطفا گرفت تربیت از گرمی صحر گرفت
 آن چنان کا سید از باد عجم همچو نه گردید از باد عجم
 آنکه گشته شیر را چو گو سفند گشت از پامال مورے در و مند
 آنکه از تکیه او سنگ آب گشت از صغیر بلبله بیتاب گشت
 آنکه عرش کوه را کاهه شمرد با توکل دست و پائے خود سپرد

آنکہ خورش گروں اند شکست قلبِ خویش از ضربِ ہائے سببِ خست
 آنکہ گامش نقشِ صد ہنگامہ سبت پایے اندر گوشہ غزلت شکست
 آنکہ فرماش جہاں را ناگزیر بردش اکندر و دارا فقیر
 کوشش او با قناعت ساز کرد تا بہ شکوہ گدائی ناز کرد
 شیخ احمد سیدِ گروں جناب (۱)، کاسبِ نور از خمیرش آفتاب
 گل کہ می پوشد مزارِ پاک او لالہ گویاں دمد از خاک او
 بامریدے گفت اے جانِ پد از خیالاتِ عجبم باید جلد
 زانکہ فکرش گر چہ از گروں گذشت از حدِ دینِ نبی بیروں گذشت
 اے برادر این نصیحت گوش کن پندِ آں آقائے ملت گوش کن

قلبِ رازیں حرفِ حق گرواں قوی

باعرب در ساز تا سلم شوی

در معنی این که حسن شیریلیه از تادوب

با داب محمدیه است

بر درِ ماز و صدای سپیم	سائے مثل قضاے مہر
حاصل در یوزہ افتاد از برش	از غضب چو بجے شکستم بر برش
می نیندیشد صواب و ناصواب	عفتل در آغاز ایام شباب
لالہ زارِ چہرہ اش آفسرہ گشت	از مزاج من پدر آزرده گشت
در میان سینہ او دل تپید	بر لبش آہے جگر تابی رسید
بر شترگاں دے تابید و نخت	کو کہ در چشم او گردید و نخت
لرز دانه با و سحر در آشیان	بہمچو آں مرغی کہ در فصل خنہاں
رفت لیلای شکیب از محلم	در تنم لرزید جان غافل

گفت فروا اُمتِ خیر الرسل جمع گردو پیشِ آں مولائے مکمل
 غازیانِ ملتِ بیضائے او حافظانِ حکمتِ رعنائے او
 ہم شہیدانے کہ دیں راجت اند مثلِ انجمِ درِ فضائے ملت اند
 زاهدانِ عاشقانِ دل نگار عالمانِ وعاصیانِ شرمسار
 در میانِ انجمنِ گرد و بلند ناله ہائے ایں گدائے دروہند
 اے صراطِ مشکل از بے مری من چہ گویم چوں مرا پُرسد نبی
 حق جو آنے مسلمے با تو سپرد
 کو نصیب از دست نامِ نبرد
 از تو ایں یک کار آساں ہم نشد
 یعنی آں انبارِ گلِ آدم نشد
 در ملامت نرم گفتار آں کریم من رہینِ نجابت و اُمید و بیم
 اند کے اندیش و یاد آں لیسر اجتباعِ اُمتِ خیر البشر

باز این ریش سفید من نگر	لرزه بیم و امید من نگر
بر پدر این جور نازیب اکن	پیش مولا بنده را رسوا کن
غنچه از شاخار مصطفی	گل شوازا با و بهار مصطفی
از بهارش رنگ و بو باید گرفت	بهره از حُسن او باید گرفت
مرشد روی چه خوش فرموده است	آنکه نیم در قطره اش آسوده است
مگسل از ختم الرسل ایام خویش	تیکمه کم کن برفن و برگام خویش
فطرت مسلم سرای شفقت است	در جهان دست زبانش رحمت است
آنکه متاب از سرانگشتش و نیم	رحمت و عام و اخلاش عظیم
از معتام او اگر دور ایتی (۱)	از میان معشر نیستی
تو که مرغ بوستان ماستی	هم صغیر و هم زبان ماستی
نغمه داری اگر تنهامن	جز به شاخ بوستان مامن

ہرچہ بہت از زندگی سرمایہ دار میرواند عنصرا سازگار
 بلبل استی درچمن پروازکن نغمہ باہم نوا یاں سازکن
 در عقاب استی تہ دریا فری جز بجلوت خانہ صحرای فری
 کو کبی؟ می تاب برگردون خویش

پامنہ بیرون ز پیرامون خویش

قطرہ آبے گرا ز نیساں بری در فضاے بوستانش بچوری
 تاشال شبنم از فیض بہار غنچہ تنگش بگیرد در کنار
 از شعاع آسمان تاب سحر کز فوسش غنچہ می بندد شجر
 عنصر نم برکشی از جوہرش (۱) ذوق رم از سالماٹ میخوش
 گوہرت جز موج آبے ہیچ نیست سعی تو غیر از سہرابے ہیچ نیست
 دریم اندازش کہ گردو گوہرے تاب او لرزد و چو تاب اخترے

قطرۂ نیساں کہ مجھ پر ازیم ہے نذرِ خاشاکِ مثالِ شبنم ہے
 طینتِ پاکِ مسلمان گوہر ہے آبِ تابشِ ازیم پیغمبر ہے
 آبِ نیسانی باغوشش درآ وز میانِ قلزش گوہر آ
 در جہاں روشن تر از خورشید شو
 صاحبِ تابانی حبا وید شو

در معنیِ ایں کہ حیاتِ ملیہ مرکزِ محسوسِ منجھد

و مرکزِ ملتِ اسلامیہ بیتِ الحرم ہے

مکشایم عقدہ از کارِ حیات سازمت آگاہِ اسرارِ حیات
 چوں خیال از خود میدن پشیش از جہتِ دامن کشیدن پشیش

در جهان دیر و زود آید چپاں؟	وقت او فردا و دی زاید چپاں؟
گرفتنداری یکجے بر خود نگر	جز رم سپیم نہ اے بخیر
تا نماید تاب نامشود خویش	شعله او پرده بند از دود خویش
سیر اورا تا سکوں بیند نظر	موج جوش بستہ آمد در گھر
آتش او دم بخوش اندر کشید	لالہ گردید و ز شاخے بر مید
فکر خام تو گراں خیر است لنگ	تہمت گل بست بر پرواز رنگ
زندگی مرغ نشیمن باز نیست	طائر رنگ است خبر پرواز نیست
دُفس و اماندہ و آزاد ہم	بانوا ہا می زند نہ یاد ہم
از پیش پرواز شوید و بم	چارہ خود کردہ جوید و بم
عقدہ ہا خود می زند در کار خویش	باز آساں می کند دشوار خویش
پابگل کرد و حیات تیز گام	تا دو بالا گردوش فوق خرام
ساز ہا خوابیدہ اند و سوزاد	دوش و فردا زادہ امر و زاد

مہم مشکل گرو آساں گذار مہم نو آفرین و تازہ کار
 گریچہ مثل بوسرا پیش م است چوں وطن در سینہ گیرم است
 رشته مانے بخشش را بر خود تنند بکمر کرد دگرہ بر خود زند
 در گرہ چوں دانه دارد برگ بر چشم بر خود واکند گرد و شجر
 خلعتی از آب و گل پیدا کند دست پا و چشم و دل پیدا کند
 خلوت اندرتن گزیند زندگی
 انجمن ما آفریند زندگی

ہمچیناں آئین میلاد ام زندگی بر مرکزے آید ہم
 حلقہ را مرکز چو جاں در یکہ است خط او نقطہ و مضمون است
 قوم را ربط و نظام از مرکزے روزگارش را دوام از مرکزے
 راز دارد و راز ما بیت الحرم سوز ما ہم ساز ما بیت الحرم
 چوں نفس در سینہ او پروریم جان شیرین است و ما پیکریم

نازه دوستان ما از شبنمش	نزع ما آب گیر از زمزش
تاب از دژه هایش آفتاب	غوطه زن اندر فضایش آفتاب
دعوتی او را دلیل استیم ما	از بر این جنیل استیم ما
در جهان ما را بلند آوازه کرد	با حدوث ما قدم شیرازه کرد
ملت بیض از طوفش بهم نفس	همچو صبح آفتاب اندر نفس
از حساب او یکی بسیاریت	پخته از بند یکی خود داریت
تو ز پیوند حری می زنده	تا طواف او کنی پائنده
در جهان جان اعم جمعیت است	در نگر سحر جمعیست است
عبرتے اے مسلم روشن ضمیر	از مال اُمت موسی بگیر
داد چوں آن قوم مرکز از دست	رشته جمعیت ملت شکست
آنکه بالید اندر اغوش ریل	جزو او داند اسرار کل
دهری بر بنا گوشش کشید	زندگی خویش گشت از شمشک پید

رفت نم از ریشہ ہائے تاکِ او بیدِ مجنوں ہم نہ وید خاکِ او
 از گلِ غربت زباں گم کردہ (۱) ہم نوا ہم آشیای گم کردہ
 شمعِ مرد و نوحہ خواں پروانہ اش مشقِ خاکم لرزد از افسانہ اش
 اے ز تیغِ جوہرِ گرد و خستہ تن اے اسیرِ التباس و ہم وطن
 پیرِ بہنِ راجا مہِ احمد ام کن صبح پیدا از غبارِ شام کن
 مثلِ آباغِ رِق اندرِ سحرِ بدہ شو آنچناں گم شو کہ یکسرِ بدہ شو
 مسلمِ پیشین نیازِے آفرید تابہ نازِ عالمِ آشوبِے رسید
 در رہِ حقِ پایہ نوکِ خارِ خست
 گلستاں در گوشہ دستارِ بست

(۱) از گلِ غربت: یعنی غربت کی وجہ سے - ۱۲

در معنی این که جمعیت یقی از محکم گرفتن نصبت العین

ملیه است نصبت العین امتیاز حفظ و نشر لوحیه است

باتوا آموزم زبان کائنات	حرف الفاظ است اعمال حیات
چون ز ربط مدعای بسته شد	زندگانی مطلع بر بسته شد
مدعا گردد اگر همیسنما	همچو مصرعی در دوشبیدزما
مدعا را از بقای زنده گی	جمع سیما بقرای زنده گی
چون حیات از مقصدی محرم شود	ضابط اسباب این عالم شود
خوشتن را تابع مقصد کند	بهر او حیلند گزیند رد کند
ناخدا را نیم روی از ساحل است	خستیار جاده ها از منزل است
بر دل پروانه داغ از ذوق سوزد	طوف او گرد چرخ از ذوق سوزد

قیس اگر آوارہ در صحراست مدعاش محل لیلایست
 تابود شهر آشنای لای بر نمی خیزد بصبح پایست
 همچو جان مقصود پنهان در گل کیف و کم از وی پذیرد عمل
 گردش خونی که در گهای ملت تیز از سعی حصول مدعاست
 از لطف و خویش را سوز و حیات آتش چوں لاله اندوز و حیات
 مدعای مضارب سازِ مهت است مرکزے کو جاذبِ ہر قوت است
 دست پائے قوم را جنبانداو یک نظر صد چشم را گردانداو
 شاہد مقصود را دیوانہ شو طائفِ این شمع چوں پُرانہ شو
 خوش نوائے نغمہ سازِ قُم زد است (۱) زخمہ معنی برابر بشیم زد است
 تاکشد خارا ز کفِ پاره سپر می شود پوشیدہ محل از نظر

(۱) رفتم کہ خدا را ز پاکشتم محل نہاں شد از نظر
 یک لحظہ غافل گشتم و صدالہ را ہم دور شد
 (ملک قمی)

گر بقدر یک نفس غافل شدی

دور صد فرسنگ از منزل شدی

این که بین پیکر که عالم نام اوست (۱)	از امتزاج اجمات اندام اوست
صنیتان کاشت یک ناله اوست	صد چمن خول کرد تا یک لاله اوست
نقشها آورد و دوش گند و شکست	تابه لوح زندگی نقش تو بست
ناله هادر کشت جان کارید اوست	تا نوا نغمه یک اذان بالید اوست
مده تپه پیکار با احرار داشت	با خداوندان باطل کار داشت
تخم ایمان آخر اندر گل نشاند	باز بانگ کلمه توحید خواند
نقطه ادوار عالم لا اله	انتها کار عالم لا اله
چرخ را از زور او گردندگی	مهر را پایش دگر خشنودگی
بحر گوهر آفرید از تاب او	موج در دریا تپید از تاب او

خاک از موجِ نسیمِ گل شود	مشتِ پیر از سوزِ او بلبل شود
شعله در رگهای تاک از سوزِ او	خاکِ مینا تا بناک از سوزِ او
نغمه مالیش خفته در سازِ وجود	جویدت لے زخمه در سازِ وجود
صد نواداری چون خوںِ تنِ رواں	خیز و مضرابے به تارِ اور ساں
زانکه در تکبیرِ رازِ بودِ تست	حفظ و نشرِ لاله مقصودِ تست
تانه خیزد بانگِ حق از عالمے	گر مسلمانی نیاسائی دے
می ندانی آئیہ امّ الکتاب (۱)	امّتِ عادل ترا آمد خطاب
آب و تابِ چہرہ ایام تو	در جہاں شاہد علی الاقوام تو
نکتہ سنجان را صلای عامہ	از علومِ اُمّیہ پیغام دہ
اُمّیہ پاک از ہوی گفزارِ او (۲)	شرح رمزِ ماغوی گفزارِ او (۳)

(۱) وَ كَذَلِكَ جَعَلْنَاكُمْ أُمَّةً وَسَطًا لِتَكُونُوا شُهَدَاءَ عَلَى النَّاسِ ط

(۲) وَمَا يَنْبَغُ عَنْ الْهُوَى ۱۲

(۳) مَا ضَلَّ صَاحِبُكُمْ وَمَا غَوَى ۱۲

تاب دست آور و نبض کائنات و انمود اسرارِ تقویم حیات
 از قباے لاله ہائے ایں چمن پاک شست آلودگیہائے کمن
 در جہاں وابستہ دیش حیات نیست ممکن جز با شیش حیات
 اے کہ می داری کتابش در بغل تیز تر نہ پا بہ میدانِ عمل
 فکرِ انساں بت پرستے بتگرے ہر زماں در جستجوے سیکرے
 باز طرح آذری انداخت است تازہ تر پروردگارے ساخت است
 کاہد از خوں رنجین اندر طرب نام اورنگ است ہم ملک و نسب
 او میت کشتہ شد چوں گوسفند پیش پایے ایں بتِ نادر جند
 اے کہ خوردستی زمینائے خلیلؑ گرمیِ خونت ز صہبائے خلیلؑ
 بر سرِ ایں باطلِ حقِ پیرِ مہن تیغِ کلامِ جوحِ اِلاہی بزن
 جلوہ در تارِ یکی آیام کن (۱) انچہ بر تو کامل آمد عام کن

(۱) الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی۔

لرزم از شرم تو چون وزیر شاد پرست آں آبروے روزگار
 حرف حق از حضرت مابرد و پس چہ را باد گیران سپرد و

در معنی این کہ توسیع حیا ملیہ از تسخیر و انظام عالم

اے کہ بانادیدہ پیاں بستہ ہنچو سیل از قید ساعل رستہ
 چون نہال از خاکِ این گلزار خیز دل بغائب بند و با حاضر ستیز
 ہستی حاضر کند تفسیر غیب می شود و یب آنچه تسخیر غیب
 ماسوا از بہر تسخیر است و بس سینہ او عرضہ تیر است و بس
 از کن حق ماسوا شد آشکار تا شود پیکان تو سنداں گزار
 رشتہ باید گرہ اندر گرہ تا شود لطف کشودن را فرہ

(۱) عرضہ نشانہ - (۲) فرہ باعش -

غنچه؟ از خود چمن تعبیر کن	شبنمی؟ خورشید را تسخیر کن
از قومی آید اگر کارش گداز	از دمی گزید که از این شیر بر داز
هر که محسوسات را تسخیر کرد	عالمی از ذره تعمیه کرد
آنکه تیرش قدسیاں را سینه خست	اول آدم را سر قراک بست
عقده محسوس را اول کشود	همت از تسخیر موجود آموذ
کوه و صحرا دشت و دریا بحر و بر	تخته تعلیم را باب نظر
لے که از تاثیر انبیوں نختد	عالم اسباب را اول گفتد
خیز و واکن دیده محسوس را	دول مخوان این عالم مجبور را
غایتش توسیع ذات مسلم است	امتحان ممکنات مسلم است
می زند شمشیر و راں بر تننت	تابه بینی هست خوں اندر تننت
سینه را از سنگ زواییش کن	امتحان استخوان خویش کن
حق جهان را قسمت نیکیاں شمرد	جلوه اش با دیده مومن سپرد

کاروان را رانگذار است این جهان نقد مومن را عیار است این جهان

گیر او را تانہ او گیر د ترا

ہمچو مے اندر سبو گیر د ترا

دلدل اندیشہ ات طوطی پرست اس کہ گامش آسمان ہنار پرست

احتیاج زندگی میراندش بر زمین گردوں سپر گرداندش

تاز تسخیر قوائے این نظام ذوق نینہاے تو گرد و تمام

نائب حق در جہاں آدم شود بر عناصر حکم او محکم شود

تنگی ات پنا پذیرد و جہاں (۱) کار تو اندام گیرد و جہاں

نخوش را بر پشت بادا سوار کن یعنی این جہازہ را ما مار کن

دست رنگیں کن ز خون کو ہزار جوے آب گوہر اند و ریا بر آرد

صد جہاں در یک فضا پوشید اند مہر ہا در ذرہ ہا پوشید اند

(۱) اندام گرفتن کار یعنی آراستہ شدن کار - ۱۲

از شعلش دیده کن نادیده را	و انما اسرارنا فمیده را
تابش از خورشید عالم تاب گیر	برق طاق افروز از سیلاب گیر
ثابت و سیاره گرد و وطن	آل خداوندان اقوام کهن
این همه ای خواجہ آغوش تواند (۱)	پیش خیز و حلقه در گوش تواند
جستجو را محکم از تدبیر کن	نفس و آفاق را تسخیر کن
چشم خود بجشاد و در اشیا نگر	نشر زیر پرده صہب نگر
تا نصیب از حکمت اشیا برد	تا توان باج از توانایاں خورد
صورتیستی زمینی ساده نیست	این کن ساز از نو افتاده نیست
برق آہنگ است ہشیارش زنند	خوشش را چون زخمہ بر تارش زنند
تو کہ مقصود خطاب انظری	پس چرا این اہ چون کھ راں بری
قطرہ کن خود فروزی محرم است	بادہ اندر تاک و برگل شبنم است

(۱) آغوش: لوندی کنیز ۱۲ - (۲) پیش خیز: خد متکا ۱۳ -

چوں بدریا در رود گوهر شود جوهرش تابنده چوں اختر شود
 چوں صبا بر صورت گلها متن غوطه اندر معنی گلزار زن
 آنکه بر اشیا کند انداخت هست مرکب از برق و حرارت ساخت هست
 حرف چوں طائر به پرواز آورد (۱) نغمه را بے زخم از ساز آورد
 اے خرت لنگ از ره شوارز لست غافل از پیکانم پیکار لست
 ہرمانت پے بہ منزل بُردہ اند لیلی معنی مجسّم بُردہ اند
 تو بصر مثل قیس آوارہ ختم و اماندہ بحیارہ

علم الاسماء اعتبار آدم است
 حکمت اشیا حصار آدم است

(۱) مرزا غالب بہ تغیر الفاظ ۱۲ - (۲) و علم آدم الاسماء

در معنی این کہ کمالِ حیاتِ ملیہ این است کہ ملتِ مثلِ فرد
 احساسِ خود پیدا کند و تولیدِ تکمیلِ این احساس
 از ضبطِ آیاتِ ملیہ ممکن گردد

کو بود از محسنی خود بے خبر	کو دے را دیدی اے بالغِ نظر
ماہ را خواہد کہ برگیسہ رخاں	ناشناسِ دُور و نزدیکِ آنچنان
گر میستِ شیر مستِ خواب مست	از ہمہ بیگانہ آں ماکِ پرست
نغمہ اش خبر شورشِ زنجیر نیست	زیر و بم را گوشِ او در گیر نیست
چوں گہر پاکیزہ گفتارش مہنوز	سادہ و دوشیزہ افکارش مہنوز
از چہا چوں گے گجا گفتار او	جستجو سرمایہٴ سپندار او

نقش گیر این آں اندیشہ اش غیر حجتی غمیں پی پیشہ اش
 چشمش از دنبال اگر گیر و کسے جان او آشفتمی کہ دو لبے
 فکر خاش در ہواے وزگار پر کشا مانند باز نوشکار
 در پئے نچیر با بگذار دوش باز سوعے خوشیتن می آردش
 تاز آتشگیری افکار او (۱) گل شاندر چک پندار او
 چشم گیر اش قد بر خوشیتن دستکے بر سینہ می گوید کہ ”من“
 یاد او با خود شناسایش کند خطِ رابط دوش و فروش کند
 سفتہ ایمش درین تار زارند ہر سچو گوہر از پئے یک دیگر اند
 گرچہ ہر دم کا ہر افزاید گش ”من“ ہاں تم کہ بودم در دوش
 ایں ”من“ نوزادہ آغاز حیات

نغمہ بیداری ساز حیات

(۱) زرچک: ایک قسم کی آتش بازی جسے ہندی میں پھل پھڑی کہتے ہیں ۱۲

طفلكه کو در کینار ماک است	ملت نوزاده مثل طفلك است
گوهر آلوده خاک لبه	طفلكه از خوشی تن نا آگه
حلقه های روز و شب پاش نیست	بسته با امروز و فردا نیست
غیر را بینده و از خود گم است	چشم هستی را مثال مردم است
تا سیرتار خودی پیدا کند	صد گره از رشته خود واکند
این شعور تازه گردد پایدار	گرم چوں فستد بکار روزگار
سرگزشت خویش را می سازد او	نقشها بر دار و اندازد از او
شانه ادراک او ندانه نیست	فرد چوں پیوندد آیش گسخت
خود شناس آمدن یا و سرگزشت	قوم روشن از سعاد سرگزشت
باز اندر نیتی گم می شود	سرگزشت او گرازیادش بود
ربط ایام آمده شیرازه پسند	نسخه بود ترا ای بهوشمند
سوزش حفظ روایات کهن	ربط ایام است ما را پیرهن

چسیت تالینج اے زخود بیگانہ	دستانے قصہٴ افانہ؟
ایں تہ از خوشیتن آگہ کند	آشنائے کار و مردہ کند
روح را سرمایہٴ تاب است ایں	جسم ملت اچو اعصاب است ایں
ہسچو خنجر بر فسانت می زند	باز بر روئے جہانت می زند
وہ چہ ساز جاں نگار و دلپذیر	نغمہٴ ہائے رقتہ و تارکش اسیر
شعلہٴ افسردہ در سوزش نگر	دوش در آغوش امروزش نگر
شمع او نجاتِ احم را کوکب است	روشن ازوے مشب و ہم شیب است
چشمِ پُرکارے کہ بیند رقتہ را	پیش تو باز آفریند رقتہ را
بادۂ صد سالہ در میناے او	مستی پارینہ در صہباے او
صید گیرے کو بدام اندر کشید	طائرے کز بوستانِ پاپرید
ضبط کن تالینج را پاپسندہ شو	از نفسہاے رسیدہ زندہ شو
دوش را پیوند با امروز کن	زندگی را مرغ دست آموز کن

رشتہ آیام را آور بدست ورنہ گروی روز کور و شب بیدست
 سز زند از ماضی تو حال تو نیز و از حال تو استقبال تو
 مشکن از خواہی حیات لا زوال رشتہ ماضی ز استقبال حال
 موج ادراک تسلسل زندگی است
 مے کشاں را شور قفل زندگی است

در معنی این کہ بقائے نوع از اموات است

و حفظ و احترام اموات اصل اسلام است

نغمہ خیمہ از زخمہ زن سازم از نیاز او دو بالاناہ مرد
 پیشش عریانی مروان است (۱) حسن دلجو عشق را پیراہن است

عشقِ حق پروردہ آنغوشِ او این نوا از زخمِ خاموشی او
 آنکہ نازد بر وجودش کائنات (۱) ذکرِ او شد مودبا طیب و صلوة
 مسلمے کو را پرستارے شمر د بہرہ از حکمتِ ستارے نبرد
 نیک اگر بینی امومتِ حیاتِ اہل بیت زانکہ او را بانبوت نسبت است
 شفقتِ او شفقتِ پیغمبر است سیرتِ اقوام را صورتِ نگار است
 از امومتِ نچست تر تعمیر یا در خطِ سیمائے اوقفتِ پیر یا
 بہست اگر فرہنگِ تو معنی رے حرفِ اُمتِ نکتہ ہا دار و بسے
 گفتِ آن مقصودِ حرفِ کن فکاں زیرِ پائے اُتھات آمد جہاں
 ملت از تکویمِ ارحام است و بس ورنہ کارِ زندگی خام است و بس
 از امومتِ گرم رفتارِ حیات از امومتِ کشفِ اسرارِ حیات
 از امومتِ پہچ و تاب جوئے ما موج و گردابِ حجابِ جوئے ما

آں مَیخِ رستاق ز اوے جا بلے ^(۱) پست بالائے سطرے بد گلے ^(۲)

نا ترا شے پرورش نادراده ^(۳) کم نگاہے کم زبانے سادّه

دل ز آلام امومت کرده خوں گرو چشمش حلقه های نیلیکوں

ملت ارگیروز آغوشش بدست یک مسلمان غیور و حق پرست

ہستی محکم از آلام اوست صبح ما عالم فروز از شام اوست

واں تہی آغوش نازک بکیرے خانہ پرورد نگاہش محشرے

فکر او از تابِ غروب و شن است ظاہرش زین باطنِ اودان است

بندہ های ملت بیضا گسخت تاز چشمش عشوہ ما حل کردہ ریخت

شوخ چشم فتنہ ز آادیش از حیانا آشنا آادیش

علم او بار امومت بر تافت بر سر شاش بیکے اختر تافت

ایں گل از بستانِ نارستہ بہ ^(۴) داغش از دامانِ ملت شستہ بہ ^(۵)

دینِ حق دہم ^(۶) ^(۷) ^(۸) ^(۹) ^(۱۰) ^(۱۱) ^(۱۲) ^(۱۳) ^(۱۴) ^(۱۵) ^(۱۶) ^(۱۷) ^(۱۸) ^(۱۹) ^(۲۰) ^(۲۱) ^(۲۲) ^(۲۳) ^(۲۴) ^(۲۵) ^(۲۶) ^(۲۷) ^(۲۸) ^(۲۹) ^(۳۰) ^(۳۱) ^(۳۲) ^(۳۳) ^(۳۴) ^(۳۵) ^(۳۶) ^(۳۷) ^(۳۸) ^(۳۹) ^(۴۰) ^(۴۱) ^(۴۲) ^(۴۳) ^(۴۴) ^(۴۵) ^(۴۶) ^(۴۷) ^(۴۸) ^(۴۹) ^(۵۰) ^(۵۱) ^(۵۲) ^(۵۳) ^(۵۴) ^(۵۵) ^(۵۶) ^(۵۷) ^(۵۸) ^(۵۹) ^(۶۰) ^(۶۱) ^(۶۲) ^(۶۳) ^(۶۴) ^(۶۵) ^(۶۶) ^(۶۷) ^(۶۸) ^(۶۹) ^(۷۰) ^(۷۱) ^(۷۲) ^(۷۳) ^(۷۴) ^(۷۵) ^(۷۶) ^(۷۷) ^(۷۸) ^(۷۹) ^(۸۰) ^(۸۱) ^(۸۲) ^(۸۳) ^(۸۴) ^(۸۵) ^(۸۶) ^(۸۷) ^(۸۸) ^(۸۹) ^(۹۰) ^(۹۱) ^(۹۲) ^(۹۳) ^(۹۴) ^(۹۵) ^(۹۶) ^(۹۷) ^(۹۸) ^(۹۹) ^(۱۰۰)

دینِ حق دہم ^(۱) ^(۲) ^(۳) ^(۴) ^(۵) ^(۶) ^(۷) ^(۸) ^(۹) ^(۱۰) ^(۱۱) ^(۱۲) ^(۱۳) ^(۱۴) ^(۱۵) ^(۱۶) ^(۱۷) ^(۱۸) ^(۱۹) ^(۲۰) ^(۲۱) ^(۲۲) ^(۲۳) ^(۲۴) ^(۲۵) ^(۲۶) ^(۲۷) ^(۲۸) ^(۲۹) ^(۳۰) ^(۳۱) ^(۳۲) ^(۳۳) ^(۳۴) ^(۳۵) ^(۳۶) ^(۳۷) ^(۳۸) ^(۳۹) ^(۴۰) ^(۴۱) ^(۴۲) ^(۴۳) ^(۴۴) ^(۴۵) ^(۴۶) ^(۴۷) ^(۴۸) ^(۴۹) ^(۵۰) ^(۵۱) ^(۵۲) ^(۵۳) ^(۵۴) ^(۵۵) ^(۵۶) ^(۵۷) ^(۵۸) ^(۵۹) ^(۶۰) ^(۶۱) ^(۶۲) ^(۶۳) ^(۶۴) ^(۶۵) ^(۶۶) ^(۶۷) ^(۶۸) ^(۶۹) ^(۷۰) ^(۷۱) ^(۷۲) ^(۷۳) ^(۷۴) ^(۷۵) ^(۷۶) ^(۷۷) ^(۷۸) ^(۷۹) ^(۸۰) ^(۸۱) ^(۸۲) ^(۸۳) ^(۸۴) ^(۸۵) ^(۸۶) ^(۸۷) ^(۸۸) ^(۸۹) ^(۹۰) ^(۹۱) ^(۹۲) ^(۹۳) ^(۹۴) ^(۹۵) ^(۹۶) ^(۹۷) ^(۹۸) ^(۹۹) ^(۱۰۰)

لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ يَوْمَ يُنْفَخُ الْكَوْكَبُ	بسته چشم اندر طغلام و زنگار
پایان برده از عدم بیرون مینوز	از سواد کیف و کم بیرون مینوز
مضمرا اندر ظلمت موجود ما	آن تحبلی های نامشهور ما
شبنم بر برگ گل نه نشسته	غنچه های از صبا ناخسته
برودت این لاله زار ممکنات	از خیابان ریاض اموات
قوم را سرمایه صاحب نظر	نیست از نقد و قماش و سیم زر
مال او فرزند های تندرست	ترومانغ و سخت کش و چاق و حسیت

حافظ رمزانوت مادران

قوت قرآن و ملت مادران

در معنی این سید النساء فاطمة الزهراء ^{رض} که است

برائے نسائے اسلام

مریم از یک نسبت علیہ غزینہ	از نسب حضرت زہرا ^{رض} غزینہ
نور چشم رحمتہ للعالمین	آن امام اولین و آخرین
آن کہ جاں در پیگری میید	روزگار تازہ آئین آنید
بانوے آن تاجدارِ ہل آئی	مرتضیٰ مشکل کشا شیر خدا
پادشاہ و کلبہ ایوان او	یک حسام و یک نہرہ سامان او
مادرِ آں مرکزِ پرکارِ عشق	مادرِ آں کاروانِ سالارِ عشق
آن یکے شمعِ شہستانِ جسم	حافظِ جمعیتِ خیمہ اللام
تانشیند آتشِ پیکار و کین	پشتِ پاژ و بر سر تاج و کین

واں وگر مولائے ابراہیم	وقت بازوئے احرار جہاں
در نوائے زندگی سوز از حسین	اہل حق حریت آموز از حسین
سیرتِ فرزند ہا از اقامت	جو ہر صدق و صفا از اقامت
مزین تسلیم حاصل بتول	مادران را اسوۂ کامل بتول
بہر محتاج دلش آں گونہ سوخت	با یہودے چادرِ خود را فروخت
نوری و ہم آتشی فرمانبرش	گم رضائش در رضائے شوہرش
آں ادب پروردہ صبر و رضا	آسیا گردان لب قرآن سرا
گریہ ہائے اوز بالیں بے نیاز	گوہر افشانہ سے بدامان نماز
اشکِ او بر چید جبریل از زمین	ہمچو شبنم رنجیت بر عرشِ بریں
رشتہ آئین حق زنجیرِ پاست	پاسِ نردان جنابِ مصطفیٰ است

ورنہ گم و تبتش گردیدے

سجدہ ہا بر خاکِ او پاشیدے

خطابِ محدّراتِ اسلام

اے روایت پروردہ ناموس (۱) تاب تو ساریہ فانوس ما
 طینتِ پاک تو مارا رحمت است
 کو دک ماچوں لب شیر نوشست
 قوتِ دین اساسِ ملت است
 لکالہ آمختی اورا نخست
 می ترشد محبت تو اطوار ما
 فکیر ما گفت ایر ما کردار ما
 برقی ما کو در محبت آمید
 بر جمل رخسید و در صحر اقلید
 اے امین نعمتِ آئینِ حق
 در نفسہائے تو سوزِ دینِ حق
 دور حاضر تر فروش و پرفتن است
 کاروش نقد دینِ رہن است
 کور ویزدان ناشناس ادراک او
 ناکاں زنجیری پچاک او
 چشم او بیابک و نا پڑ است
 پنجہ مژگان او گیر است

صید او آزاد خواند خوش را کشته او زنده اند خوش را
 آب بند خسل جمعیت توئی حافظ ساریه ملت توئی
 از سیر سود و زیان سودا من گام جز بر جاده آبا من
 هوشیار از دستبرد روزگار گیرنده ندان خود را در گن
 این چنین ز اداں که پیکشاده اند ز آشیان خوش دور افتاده اند
 فطرت تو جذبه دارد و بلند (۱) چشم پوش از اسوده مهر بند
 تا حسین شایخ تو بار آورد
 موسم پیش بگلزار آورد

خلاصہ مطالبِ شنوی

تفسیر سورۃ خلاص

قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ

من شبہ صدیق را دیدم بخواب گل ز خاک راہ او چیدم بخواب
 اَنْ اَمِنَ النَّاسُ بِمَوْلَايَ مَا (۱) اَنْ کَلِمَ اَوَّلِ سَیْنَايَ مَا
 بہمت او کشت ملت را چو ابر ثانی اسلام و غار و بدر و قبر
 گفتش اے خاصہ خاصانِ عشق عشق تو سرِ مطلع دیوانِ عشق

(۱) اَنْ اَمِنَ النَّاسُ عَلٰی فِی صُحْبَتِہٖ وَ مَالِہٖ اَبُو بَکْرٍ (حدیث)

پختہ از دستت اساس کار ما چادر نہر ما پئے آزار ما
 گفت تاکہ در پیوس گردی ایر آب تاب از سورہ اخلاص گیر
 اینکہ در صد سینہ بچید یک نفس پیرے از اسرار توحیدت و بس
 رنگ او بر کن مثال او شوی در جہاں عکس جمال او شوی
 آنکہ نام تو مسلمان کردہ است از دوئی سوئے یکی آورده است
 خوشین را ترک افغان اندہ وائے بر تو آنچہ بودی ماندہ
 وار ہاں نامیدہ را از نامہا ساز با حشم در گذر از جامہا
 اے کہ تو رسوائے نام افتادہ از درخت خویش خام افتادہ
 بایکی ساز از دوئی بزرارخت وحدت خود را مگر ان لخت لخت
 اے پرستار یکی گر تو توئی تا کجا باشی سبق خوانِ دوئی
 تو در خود را بخود پوشیدہ (۱) در دل آور آنچہ بر لب چیدہ

صد مل از ملتے اینجی بر حصار خود شبیخون ریختی
یک شود تو حید را مشهود کن غائبش را از عمل موجود کن

لذت ایمان منزاید در عمل
مرده آن ایماں که ناید در عمل

اللَّهُ الصَّمدُ

از حد اسباب بیرون بسته	گر به الله صمد دل بسته
زندگانی گردش در لاب نفیست	بنده حق بنده اسباب نفیست
اهل عالم را سر پای خیر شو	مسلم استی بے نیاز از غیر شو
دست خویش از آتش بیرون مکن	پیش منعم شکوه گردون مکن
گردن مرحب تشکمن خمیسم بگریر	چون علی دوز از بانان شعیر
نشتیر لا نعم خم رون چیرا	منت از اهل کرم بردن چیرا

رزقِ خود را از کفِ دُناں بگیر یوسفِ استیِ خویش را از اناں بگیر
 گر چہ باشی مور و ہم لبِ بال و پر حاجتِ پیشِ سلیمانِ مہر
 راہِ دشوارِ ہستِ ساماں کم بگیر در جہاں آزادی آزادی میر
 سَجْمَةُ أَقْلٍ مِنَ الدُّنْيَا شَارِدٌ (۱) از تَعِشْ حُرّاً شوی سُرِیدار
 تا تو انی کیبیا شو گلِ مشو در جہاں منعِ شو و سائلِ مشو
 اے شناسائے مقامِ بَدِ علیؑ جرّے آرم ز جامِ بَدِ علیؑ
 پُشتِ پا ز نِختِ کیکاؤس را سربدہ از کفِ مدہ ناموس را

خود بخود گرد و درِ مہینانہ باز

بر تہی پیمانگانِ بے نیاز

قایدِ اسلامیاں ہاروں رشید آنکہ نقفور آبِ تیغِ او چشید

(۱) أَقْلٍ مِنَ الدُّنْيَا تَعِشْ حُرّاً (قولِ فاروق)

(۲) نقفور: رومی پادشاہ جس کو ہاروں نے متعدد بار شکست دی۔

گفت مالک رضی اللہ عنہ کہ اے مولائے قوم
اے نواب پرداز گلزارِ حدیث
علی تاج کے پروردگارِ بند اندرِ بین
اے خوشناتابانی روزِ عراق
می چکد آبِ خضر از تاجِ او
گفت مالک مصطفیٰ راجا کرم
من کہ باشم بستہ قراکِ او
زنده از نقبیلِ خاکِ یثرب
عشق می گوید کہ نہ نعم پذیر
تو ہی خواہی مرا آفتِ اشوی
بہرِ تسلیم تو آیم بہ درت
بہرہ خواہی اگر از تسلیم دیں
روشن از خاکِ درت سبائے قوم
از تو خواہم درسِ اسرارِ حدیث
نجو و دردارِ الخلافتِ خیمہ زن
اے خوشا حسنِ نظرِ سوزِ عراق
مرہم زخمِ شیخِ خاکِ او
نیست جز سوداے او اندرِ سرم
برنجیزم از حسیمِ پاکِ او
خوشتراز روزِ عراق آمد شہم
پادشاہاں را بخدمت ہم مگیر
بندہ آزاد را مولا شوی
خادمِ ملتِ نگرہ و جاکرت
در میانِ حلقہ و در ہم نشین

بے نیازی نازها دار و بے

ناز او اندازها دار و بے

بے نیازی رنگ حق پوشیدن است	رنگ غیر از پیرین شوئیدن است
علم غیر آموختنی اندوختنی	روئے خویش از غازه اش فروختنی
از جندی از شعارش می بری	من ندانم تو توئی یا دیگری
از نسیمش خاک تو خاموش گشت	وز گل و ریحاں نهی آغوش گشت
گشت خود از دست و پیراں مکن	از سحابش گدیزه باراں مکن
عقل تو زنجیری افکار غیب	در گلوئے تو نفس از بار غیب
بر زبانست گفتگوها مستعار	در دل تو آرزوها مستعار
قربانت را نواها خواسته	سروها بیت را قباها خواسته
باده می گیری بجام از دیگران	جام هم گیری بجام از دیگران
آن نگاهش سر ما را رخ آینه (۱)	سوئے قوم خویش باز آید اگر

(۱) مَا زَاغَ الْوَجْهُ وَمَا طَغَى الدَّهْرُ (آینه شرفه)

می شناسد شمع او پروانہ را نیک اند خویش و ہم بیکانہ را

”کست مَنّی“ گویدت مولائے ما

وائے مالے مالے مالے مالے ما

زندگانی مثل انجم تاکب	ہستی خود در سحر گم تاکب
لیوے از صبح دروغے خوردہ	رخت از پہنائے گردوں بُردہ
آفتاب استی یکے در خود نگر	از نجوم دیگران تا بے مخر
بر دل خود نقش غیر انداختی	خاک بُردی کمیہ در باختی
تاکب رختی ز تابِ دیگران	سربک ساز از شرابِ دیگران
تاکب طوف چرخ محفلے	ز آتش خود سوزا گرداری دلے
چوں نظر در پردہ ہائے خویش باش	می پروا تا بجائے خویش باش
در جہاں مثل حجاب اے ہوشمند	راہ خلوت خانہ براغیا رہند

(۱) کست مَنّی - یعنی تو میری قوم سے نہیں ہے ۱۲ - (۲) لیو: فریب ۱۲

فرد فرد آمد کہ خود را و اشناخت قوم قوم آمد کہ جز با خود نساخت

از پیام مصطفیٰ آگاہ شو

فارغ از اربابِ دُن اللہ شو

لَيْسَ يَلِدُ وَلَا يُولَدُ

قوم تو از رنگِ خون بالاتر است قیمتِ یک اسودش صد حرام است

قطرہ آبِ وضوئے قنبرے در بہا بر تہ زہ خونِ قبیرے

فارغ از بابِ اُم اعمام باش (۱) ہچھو سلمانِ ادۃ اسلام باش

نکتۂ اے ہمدمِ نذرانہ میں (۲) شہد را در خانہ ہائے لانہ میں

قطرہ از لالہ حمراتے قطرہ از زگر س شہلاتے

ایں نمی گوید کہ من از عہدِ م (۳) آں نمی گوید من از نیل و سرم

(۱) سلمان فارسیؓ سے لوگوں نے ان کا شجرہ نسب پافت کیا۔ انہوں نے جواب دیا "سلمان ابن اسلام"

(۲) لانہ۔ شہد کا چھتہ ۱۲۔ (۳) چہر۔ زگر س ۱۲۔

ملتِ ماثانِ ابراہیمی است (۱) شہدِ مایمانِ ابراہیمی است
گر نسب را جزو ملت کرده ز خنر در کارِ اخوت کرده

در زمین مانگیہ در ریشہ ات

ہست ہمہ تنوز اندیشہ ات

ابنِ مسعود آں چراغِ افروزِ عشق	جسم و جانِ اوسرا پسوئے عشق
سوخت از مرگِ برادرِ سینہ اش	آب گردید از گدازِ آئینہ اش
گریہ ہائے غولیش را پایاں ندید	در غمش چوں مادرانِ شویں کشید
آہِ دروغاںِ سبقِ خوانِ نیاز	یارِ من اندر دستانِ نیاز
آہِ اں سرِ وہی بالائے من	در رہِ عشقِ نبی ہمایئے من

”حیف ادمحروم در بارِ نبی“

”چشمِ من روشن نہ دیدارِ نبی“

نیست از روم و عرب پیوندم	نیست پابند نسب پیوندم
دل به محبوب حجازی بسته‌ام	زین جهت با یکدگر پیوسته‌ام
رشته‌ما یک تالایش لب است	چشم ما را کیف صبایش لب است
مستی او تا بخون ما دوید	کنند را آتش زد و نو آفرید
عشق او ساریه جمعیت است	همچو خون اندر عروق ملت است
عشق در جان و نسب یکدگر است	رشته عشق از نسب محکم تر است
عشق و دزدی از نسب باید گذشت	هم ز ایران و عرب باید گذشت
امت او مثل او نور حق است	بهستی ما از وجودش مشتق است
نور حق را کس بخیزد او بود	خلعت حق را چه حاجت یار بود

هر که پا در بند تسلیم و جدد است
 بے خبر از لَمَّ یَلِدْ لَمَّ یُحْیِ لَدَّ است

وَلَمْ يَكُنْ لَكُمْ كُفُوًا أَحَدٌ

مسلم چشم از جہاں بہتہ چسپت؟ فطرت این دل تجی بہتہ چسپت؟
 لالہ کو بر سرِ کوہ ہے دمید گوشہ و امان گلچینے ندید
 آتشِ او شعلہ گیر و بہر از نفس ہائے سختینِ سحر
 آسمان ز آغوشِ خود نگذارش کوکب و ماندہ پنداروش

بوسدش اول شعاع آفتاب

شبنم از چشمش نشوید گرو خواب

رشتہ بالکم لکین باید قوی تا تو در اقوامِ بہمیتا شوی
 آنکہ و آتشِ احد است لا شریک بندہ اش ہم در ساز و با شریک
 مومن بالائے ہر بالائے غیرتِ او بہرنتِ ابدِ مہرے
 خرقہ لا تخریضول اندر برش (۱) اَنْتُمْ اَلْاَعْلَوْنَ تاجِ بہر شرس

(۱) وَلَا تَخْضَعُوا وَلَا تَخْزُوا اَنْتُمْ اَلْاَعْلَوْنَ الخ (آیہ شریفہ)

می کشد بارِ دو عالم دوشِ او بحر و بر پرورده آغوشِ او
 بر غوتند در دام افکنده گوش (۱) برق اگر ریزد همی گیرد دوش
 پیشِ باطل تیغ و پیشِ حق سپر امر و نهی او عیبِ زخیر و شر
 در گره صد شعله دارد انگشتش زندگی گیرد کمال از جوهرش
 در قضاے این جهانِ مایه و هو نغمه پیدانیت جز تکبیرِ او
 عفو و عدل و بذل احسانش عظیم هم قہر و اندر مزاج او کیم
 ساز او در بزمِ ما خاطر نواز سوز او در رزمِ ما آہن گداز
 در گستاخ با عنادِ ہم صغیر در بیابانِ حُرمه باز صید گیر
 زیرِ گروں می نیاساید دوش بر فلک گیرد قرار آب گلش
 طائرش منقارِ بر خمت نرند آسمانِ کهنه چنبرِ نرپند
 توبہ پروازے پرے نکشود کر مک استی زیرِ خاک آسود

خوار از مجورئی متراش شدی شکوہ سنج گروش و راں شدی
 اے چو شبنم بر زمین افتندہ در عسل داری کتاب زندہ
 تا کج باد در خاک می گیری وطن
 رخت بردار و سرگردوں فکن

عرض حال مصنف بحضورِ حرمۃ للعالمین

اے ظہورِ تو شبابِ زندگی جلوہ ات تبخیرِ خوابِ زندگی
 اے زمیں از بارِ گاہت ارجمند آسمان از بوسہ بامت بلند
 ششجہت روشن تابِ روئے تو ترکِ تاجیکِ عرب ہندوئے تو
 از تو بالا پایہٴ این کائنات فقرِ تو سرِ پایہٴ این کائنات
 در بہاں شمعِ حیات افروختی بندگاں را خواجگی آموختی

بے تو از نابود مند یہاں بخل	پیکرِ این پسند آئے آب و گل
تا دم تو آتش از گل کشود	تو دہ ہائے خاک را آدم نمود
دورہ دامن گیرِ مہر و ماہ شد	یعنی از نیر و نئے خوش گاہ شد
تا مرا افتاد بر رویت نظر	از اب و ام گشتہ محبوب تر
عشق در من آتش افروخت است	فرصتش باد کہ جانم سوخت است
نالہ مانند نے سامان من	آں چہ در غ خانہ ویران من
از غم نہ پاں نگفتن مشکل است	بادہ در میان گفتن مشکل است
مسلم از سربہ بیکانہ شد	باز این بیت الحرم بجانہ شد
از منات و لات و عزائے وہیل	ہر یکے دار و بتے اندر بغل
شیخ ما از برہمن کافر تر است	زانکہ اورا سومنات اندر سر است
رخت ہستی از عرب بر چیدہ	درختانِ عجم خوابیدہ
شل ز برفاب عجم اعضائے او	سر و تراز اشک او صہبائے او

ہیمچو کا فہرہ از اجل ترسندہ سینه اش فالغ ز قلب زندہ
 نعتش از پیش طیبیاں بروہ ام در حضور مصطفیٰ آورده ام
 مردہ بود از آب حیواں گفتش بر سرے از اسرار قرآن گفتش
 داستانی گفتم از یارانِ نجبہ منجھتے آوردم از بستانِ نجبہ
 محفل از شمعِ نوا افروختم قوم را رمزِ حیاتِ افروختم
 گفت بر ما بند دافسونِ فرنگ (۱) ہست غوغایش ن قانونِ فرنگ
 اے بصیری را روا بخشنده (۲) بر بطِ سلما مرا بخشنده
 ذوقِ حقِ وہ این خطا اندیش را اینکہ شناسد متاعِ خویش را
 گردلم آئینہ بے جوہر ہست در بحرِ غم غیرت کن مضمہر ہست
 اے فروغت صبحِ اعصار و دہو چشم تو بیندہ ما فی الصدفہ

(۱) قانون: ایک قسم کا ساز - ۱۲ - (۲) بصیری مصنف قصیدہ بروہ جس نے عالم رویا میں نبی کریم کو
 اپنا مشہور قصیدہ دامن تذکرہ جبران بدی سلم الخ) سنایا حضور نے اس کے صلے میں خوش نصیب بصیری
 کو اپنی چادرِ مطہر عطا فرمائی - ۱۲ -

پرودہ ناموسِ حکم چاک کن این خیابان را زخارم پاک کن
 تنگ کن رختِ حیات اندریم اہل ملت را نگہدار از شرم
 سبز کشتِ نابِ ما نم مکن بہرہ گیر از این دنیا نم مکن
 خشک گرداں بادہ در انگور من زہر ریز اندر منے کا فور من
 روزِ محشرِ خوار و رسوا کن مرا بے نصیب از بوسہ پاک کن مرا
 گردِ اسرارِ قرآن سفتہ ام با سلماناں اگر حق گفتہ ام
 ایکہ از احسان تو ناکس کس است یک عایتِ مزدِ گفتام بس است
 عرض کن پیشِ خدا سے غر و جل عشق من گرد ہم آغوشِ عمل
 دولتِ جانِ جنینِ بخشیدو بہرہ از علمِ دین بخشیدو
 درِ عملِ پایندہ تر گرداں مرا
 آبِ فیضانِ گمہ گرداں مرا
 رختِ جاں تا در جہاں ورودہ ام آرزوئے دیگرے پروردہ ام

محمم از صبح جیاتم بوده است	بہجہ دل در سینه ام آسوده است
آتش این آرزو آخر خستم	از پدر تا نام تو آموختم
در قمار زندگی بازدم را	تا فلک ویرینہ تر سازدم را
این کہن صہب اگران ترمی شود	آرزوئے من جواں ترمی شود
در شہم تاب ہمیں یک اختر است	این تمن ازیر خاکم گوہر است
عشق با مرغولہ مویاں خستم	مدتے بالالہ رویاں خستم
بر چہ راغ عافیت اماں دم	بادہا با ماہ سیما یاں دم
ہم زنناں بُرزد کالائے دلم	بر قہار قصیدہ گرو حاکم
این زہر سازد امانم نہ رنجیت	این شراب از شیشہ جانم نہ رنجیت (۱)
نقش او در کشور جانم نشست	عقل آفرینشہ ام ز نثار سبت
از دماغ خشک من لایق شکے	سا لہا بودم گرفتار شکے

حرفے از علم لہیتیں ناخواندہ	درگاہ آبا و حکمت ماندہ
طلمتم از تاب حق بیگانه بود	شامم از نور شفق بیگانه بود
ایں تمنا در دلم خوابید ماند	در صدف مثل گهر پوشید ماند
آخر از پیمانہ چشم چکید	در ضمیر من نوا ما آسید
اے زیاد غمیر تو جانم تھی	بریش آرم اگر فرماں دہی
زندگی را از عمل سامان نبود	پس مرا این آرزو شایان نبود
شرم از اظہار آید مرا	شفقت تو جرات افزاید مرا
ہست شان رحمت گیتی نواز	آرزو دارم کہ میرم در حجاب
مسلمے از ما سوا بیگانہ	تا کج باز ناری تجنانہ
جیف چوں او را سر آید روزگار	پیکر شش را دیر گیر و در کنار
از درت خیزد اگر اجزائے من	وائے امروزم خوشافر وائے من
فرخا شہرے کہ تو بودی در آں	اے خنک خاکے کہ آسوی در آں

مسکنِ یارِ بہشتِ شہرِ شاہِ من پیشِ عاشقِ این بود حب الوطن
 کو کجَم را دیدہ بیدار بخش مرقدے در سایہ دیوار بخش
 تابیا ساید دلِ بقیابِ من بستگی پیدا کند سیما ب من
 با فلک گویم کہ آرا مم نگر
 دیدہ آغزا زمِ انجبا مم نگر

(عبد المجتہد قسیمی قسیمی لاہور)

method of de
definition of p

(کاپی رائٹ)

کجور آرٹ پرنٹنگ فکس ایسٹ روڈ لاہور میں باہتمام لاگہ گرانڈ نے کجور چھپی
ادرجا ویدنرل میور روڈ لاہور سے جاوید اقبال نے شائع کی

